

# بسم الله الرحمن الرحيم

نام کتاب

دیوان شمس (ابیات ۳۰۰۱ تا ۳۲۲۹)

نویسنده

مولانا جلال الدین محمد بلخی

ناشر

-----

تایپ

-----

سایت مرجع

-----

سایتی که این کتاب از آن دانلود شده

<http://bestgarden.persiangu.com>

هرگونه کپی برداری و استفاده از این کتاب حتی بدون ذکر نام منبع مجاز می باشد.

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)  
3001 - 3229

3001

ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی  
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی  
گفتم به نای همدم یاری مدزد راز  
گفتم خلاص من به هلاک من اندر است  
گفتا چگونه رهزن این قافله شوم  
گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت  
نه چشم گشته ای تو که بی آگهی ز خویش  
زان همدم لبی که تو را سر بریده اند  
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی  
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست  
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم  
گردون اگر بنالد گاو است زیر بار

کار او کند که دارد از کار آگهی  
گردن مخار کز گل بی خار آگهی  
گفتا هلاک توست به یک بار آگهی  
آتش بنه بسوز بمگذار آگهی  
دانم که هست قافله سالار آگهی  
از آگهی همی شد بیزار آگهی  
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی  
ای ننگ سر در این ره و ای عار آگهی  
زیرا ز خودپرست و ز انکار آگهی  
بگذار تا کند گله ای زار آگهی  
بگری بر آنک دارد ز اغیار آگهی  
زین نعل بازگونه غلط کار آگهی

3002

شوری فناد در فلک ای مه چه شسته ای  
آگاه نیستند مگر این فسردگان  
آتش خوران ره به سر کوی منتظر

پرنور کن تو خیمه و خرگه چه شسته  
از آتش تو ای بت آگه چه شسته ای  
با مردمان زیرک ابله چه شسته ای

دل شیر بیشه ست ولیکن سرش تویی  
شسته ای  
ای جان تیزگوش تو بشنو هم از درون  
شسته ای  
هین کز فراخنای دلت تا به عرش رفت  
ای  
دی بامداد دامن جانم گرفت دل  
ای  
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین  
شسته ای

دل لشکر حقست و تویی شه چه  
هم ره به توست بر سر هر ره چه  
هیهای وصل و خنده و قهقهه چه شسته  
کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته  
درزن تو دست ها و در این ره چه

3003

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی  
در آب و گل تو همچو ستوران نختی  
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی  
از روح بی خبر بدی گر تو جسمی  
با نیک و بد بساختی همچو دیگران  
یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی  
زین جوش در دوار اگر صاف گشتی  
گویی به هر خیال که جان و جهان من  
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو  
بس کن که دانش ست که محجوب دانشست

وز روی خوب خویش بودی نشانی  
خود را به عیش خانه خوبان کشانی  
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی  
در جان قرار داشتی گر تو جانی  
با این و آنی تو اگر این و آنی  
یک نوع جوشی پی چو یکی قازغانی  
چون صاف گشتگان تو بر این آسمانی  
گر گم شدی خیال تو جان و جهانی  
ور نی چو عقل کلی جمله زبانی  
دانستی که شاهی کی ترجمانی

3004

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری  
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست  
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری  
تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز  
تا چند آفتاب به تف مطیخی کند  
تا چند آب ریزد دولاب آسمان  
تا چند شب پناه حریفان بد شود  
تا چند دی برآرد از باغ ها دمار

ملک قلندریست و قلندر از او بری  
زیرا که آفریده نباشد قلندری  
مریخ نیز چند زند زخم خنجری  
تا چند زهره بخش کند جام احمری  
بازار تنگ دارد بر خلق مشتری  
تا چند آب نشف کند برج آذری  
تا چند روز پرده درد بر مستری  
تا کی بهار دوزد دیباج اخضری

زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد  
وین پر درشکسته پر خون خویش را  
اندر زمین چه چغفسی نی کوه و آهنی  
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر  
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی

3005

آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی  
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب  
جوی  
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن  
نقلست از رسول که مردم معادنند  
جوی

از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین  
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد  
انبان بوهریه وجود توست و بس  
ای بی نشان محض نشان از کی جویمت

3006

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری  
گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست  
دام و دم قلندر بی چون بود مقیم  
از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی  
از خود به خود سفر کن در راه عاشقی  
سری  
نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت  
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی  
راه قلندری ز خدایی برون بود  
زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

3007

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی  
جام حبیبی  
جمله جان ها جمله جان ها بسته پر و پا بسته پر و پا  
دام حبیبی  
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر وز زر اخضر  
حبیبی  
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه رهزن صد ره  
شام حبیبی  
مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون  
حبیبی

اختر و گردون اختر و گردون برده ز زهره  
همچو دل من همچو دل من دلخوش اندر  
از زر پخته از زر پخته نادره تر بد خام  
صبح سعادت صبح سعادت درج شده در  
گر بدهد جان گر بدهد جان او نگزارد وام

ای شده  
عام شده ست این عام شده ست این نظم سخن ها لیک تو این بین  
قربان ای شده قربان خاص جهان در عام حبیبی

3008

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی  
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام  
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو  
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل  
ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی  
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند  
خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من  
کوس و دهل می زنند بر فلک از بهر تو  
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی  
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان

دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی  
طبل خدایی بزن کاین ز خدا یافتی  
آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی  
حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی  
وی تن عریان کنون باز قبا یافتی  
یار منی بعد از این یار مرا یافتی  
تا که بگویم تو را من که که را یافتی  
رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی  
خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی  
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

3009

ای مرغ روح وقت نیامد که بربری  
سوی جناب مالک و مخدوم خود بری  
زیر فلک چه باشی نی ابر و اختری  
نی آب خضر جویی نی حوض کوثری  
با آنچ در دلست نگویی چه درخوری

آرام جان خویش ز جانان خویش جوی  
آن ذوق را هم از لب و دندان خویش

در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی  
پس نقد خویش را برو از کان خویش

از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی  
آن برق را در اشک چو باران خویش جوی  
هر چه مراد توست در انبان خویش جوی  
هم تو بجو مرا و به احسان خویش جوی

وصف قلندریست و قلندر از او بری  
زیرا که آفریده نباشد قلندری  
خالیست از کفایت و معنی داوری  
چون آب در سیوی کلی ز کل پری  
وین قصه مختصر کن ای دوست یک

نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری  
بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری  
در بندگی نیاید و نه در پیمبری  
کس را نشد مسلم این راه و ره بری

آه که چه شیرین بتیست در تنق ز رکشی  
سرکشی  
گاه چو مه می رود قاعده شب روی  
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان  
ای خنک آن دم که تو خسرو و خورشید را  
از طرب آن زمان جامه جان برکنی  
هر شکری زین هوس عود کند خویش را  
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست  
بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری  
مست برایی ز خود دست بخایی ز خود  
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست  
وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزان

3010

روی من از روی تو دارد صد روشنی  
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت  
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت  
ندهد بی چشم تو چشم من اینگی  
چشم منش چون بدید گفت که نور منی  
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید  
گاه نم بر درت حلقه در می زخم  
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر  
هست مرا همچو نی وام کمر بستنی  
ای دل در ما گریز از من و ما محو شو  
دانه شیرین به سنگ گفت چو من بشکنم

3011

هر نفسی از درون دلبر روحانی  
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم  
گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری  
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو  
یک دم ای خوش عذار حال مرا گوش دار  
عابد و معبود من شاهد و مشهود من  
کعبه ما کوی او قبله ما روی او  
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر  
نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار  
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من  
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس  
مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش خواه  
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا  
هر کی ورا کار کیست در کف او خارکیست  
زندانی  
کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی

3012

ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای  
در دل آینه من در دل من آینه  
خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین  
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین  
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد  
صورت تن را مبین زانک نه درخورد توست  
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار  
سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو  
تشنه آن شربتی خسته آن شربتی  
هست خرد چون شکر هست صور همچو نی  
خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس  
چون نروی زین جهان خوی خرابات جان

اه که چه می زبیدش بدخوی و

می کند از اختران شیوه لشکرکشی  
تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی  
سخت بگیری کمر خانه خود درکشی  
وز سر این بیخودی گوش فلک برکشی  
تا که بسوزد بر او چونک به مجمر کشی  
نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی  
خیر کنیست آنک باده ز کوثر کشی  
قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی  
تا که به شمشیر دین بر سر کافر کشی  
تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

جان من از جان تو باید صد ایمنی  
آینه کون شد رفت از او آهنی  
مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی  
ندهد بی روز تو روزن من روزنی  
جان منش چون بدید گفت که جان منی  
فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی  
گاه تویی در برم حلقه دل می زنی  
تا شوم از سعی تو پاک ز تردامنی  
هست تو را همچو نی وام شکر دادنی  
زانک بریدی ز ما گر نبری از منی  
مغر نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

عریده آرد مرا از ره پنهانی  
برد مسلمانیم وای مسلمانمی  
کیست برون از گمان جز دل رانمی  
جان بفشان کان نگار کرد گل افشانی  
مست غمت را بیار رسم نگهبانی  
عشق شناس ای حریف در دل انسانی  
رهبر ما بوی او در ره سلطانی  
تا نهد خواجه سر در خطر جانی  
گل ندمد جز ز خار گنج به ویرانی  
در کف او شیشه ای شکل پری خوانمی  
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانمی  
مست چه ام بوی گیر باده جانانمی  
برده قماشات ما غارت سیحانمی  
هر کی ورا یار کیست هست چو  
هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانی

آینه با جان من مونس دیرینه ای  
تن کی بود محدثی دمی و پیرینه ای  
زانک همی بیندت احمد پارینه ای  
کآمد از سوی چین مرغ تو را چینه ای  
از چه سبب گشته ای همدم بوزینه ای  
پوشد سلطان گهی خرقه پشمینه ای  
تا که نپوسد دلت در حسد و کینه ای  
سینه سینا بود فرش چنین سینه ای  
تا تو در این غربتی نیست طمانینه ای  
هست معانی چو می حرف چو قنینه ای  
از حفه و از رفه ز اطلس و زرینه ای  
در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای

خانه تن را بساز باغچه و گلشنی  
هر نفسی شاهدهی در نظر واحدی  
خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو

گوشه دل را بساز مسجد آدینه ای  
آوردش بر طبق نادره لوزینه ای  
بکر چه عرضه کنی بر شه عینیه ای

3013

یار در آخرزمان کرد طرب سازی  
جمله عشاق را یار بدین علم کشت  
در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد  
جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای  
طبل عزا کوفتند این دم پیدا شود  
می زن و می خور چو شیر تا به شهادت رسی  
بازی شیران مصاف بازی رویه گریز  
گرم روان از کجا تیره دلان از کجا  
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید  
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه  
مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف  
ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک

باطن او جد جد ظاهر او بازی  
تا نکند هان و هان چهل تو طنازی  
کز حرکت یافت عشق سر سراندازی  
صف شکنی کی کند اسب گدا غازی  
جنبش پالانیهی از فرس تازی  
تا بزنی گردن کافر ایجازی  
رویه با شیر حق کی کند انبازی  
مروزی اوفتاد در ره با رازی  
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازی  
گر بکند قلب تو قالب پرداززی  
هر نفسی زان لطف آرد غمازی  
گیرد زین قلبگاه قالب پرداززی

3014

رو که به مهمان تو می نروم ای اخی  
رزق جهان می دهد خویش نهان می کند  
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان  
قسمت آن باردان مایده و نان گرم  
قسمت فسام بین هیچ مگو و مچخ  
جنتی دل فروز دوزخی خوش بسوز  
سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل  
زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد  
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق  
جانب تبریز رو از جهت شمس دین  
زخی

بست مرا از طعام دود دل مطبخی  
گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی  
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی  
قسمت این عاشقان مملکت و فرخی  
کار بتر می شود گر تو در این می چخی  
چند میان جهان مانده در برزخی  
کور شود از نظر چشم سگ مسلخی  
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی  
کو برهاند ز دام گر چه اسیر فخی  
چند در این تیرگی همچو خسان می

3015

جان و جهان می روی جان و جهان می بری  
خوری  
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر  
چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب  
یک نظری گر وفاست هم صدقات شماس  
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما  
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم  
فاسد سودای تو مست تماشای تو  
عشق من ای خویر رونق خوابان به تو  
مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد  
جانب دل رو به جان تا که ببینی عیان  
از ملک و از پری چون قدری بگذری

کان شکر می کنشی با شکران می  
تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری  
بوی کن آخر کباب زین جگر آذری  
گر برسانی رواست شکر چنین توانگری  
تا غم افزون ما کسب کند بهتری  
وز جگر افروختیم شیوه سامندری  
بوسد بر پای تو از طرب بی سری  
گاه شوی بت شکن گاه کنی آذری  
چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری  
حلقه جوق ملک صورت نقش پری  
محو شود در صفات صورت و صورتگری

3016

بازرهان خلق را از سر و از سرکشی  
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن  
پیرهن یوسفی هدیه فرستی به ما  
نیزه کنشی بردی تو کمر کوه را  
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی  
سینه تاریک را گلشن جنت کنی  
در شکم ماهیهی حجره یونس کنی  
نفس شکم خواره را روزه مریم دهی  
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را  
کنشی  
سنبله آتشین رسته کنی بر فلک

ای که درون دلی چند ز دل درکشی  
زنده کنی مرده را جانب محشر کنشی  
تا بدر آفتاب پیرهن زرکشی  
چونک ز دریای غیب آیی و لشکر کنشی  
چارق درویش را بر سر سنجر کنشی  
تشنه دلان را سوار جانب کوثر کنشی  
یوسف صدیق را از بن چه برکشی  
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کنشی  
تا دل و جان را به غیب بی دم و دفتر  
زهره مه روی را گوشه چادر کنشی

مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من  
کشی

3017

لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای  
ای  
مصحف عشق تو را دوش بخواندم به خواب  
ای  
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود  
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب  
وا شدن از خوبستن هست ز ماسوره سهل  
ای  
جسم که چون خریزه ست تا نبری چون خورند  
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق  
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق  
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه

3018

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری  
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد  
خار شد این جان و دل در حسد آینه  
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا  
خوشتری  
گر تو بیابی مرا از من من را بگو  
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم  
گر تو به عقلی بیا یک نظری کن در او  
بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی  
گر چه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود  
ماهی ترک زبان کرد که گفته ست بحر  
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا  
بنگر در ماهیی نان وی و رزق او  
دام فکندم که تا صید کنم ماهیی  
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست  
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

3019

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی  
کشی  
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست  
هر سحرک مستمر منتظر منتظر  
جور تو ما را چو قند راه مدد درمبند  
ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم  
کشی  
هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

3020

پیشتر آ پیشتر چند از این رهزنی  
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج  
ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم  
راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار  
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم  
رخت از این پنج و شش جانب توحید کش  
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن  
هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی  
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار  
چند لغت در جهان جمله به معنی یکی  
جان بفرستد خبر جانب هر بانظر

گر تو مرا سوی خویش یک دم کمتر

عکس لبت شهید ساخت تلخی هر غوره  
آه که چه دیوانه شد جان من از سوره  
گر شکر تو شود مغز شکر بوره ای  
تا بشود پرشکر در تن هر روده ای  
چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره  
بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای  
رقص کنان کله ها هر طرفی کوره ای  
نبض دلم می جهید در کف قاروره ای  
جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

سوخته باد آینه تا تو در او ننگری  
در قدح جان من آب کند آذری  
کو چو گلستان شده ست از نظر عبیری  
زود سلامش رسان گو که خوشی

که من آواره ای گشته نهان چون پری  
غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری  
تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری  
کرد یکی شیوه ای شیوه او برتری  
صورت گوساله ای بود دو صد سامری  
نطق زبان را که تو حلقه برون دری  
زانک هوا آتشیست نیست حریف تری  
بحر بود پس تو در عشق از او کمتری  
صید سلیمان وقت جان من انگشتی  
از حسد کس مترس در طلب مهتری  
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

جان مرا خوش بکش این نفس ار می

زانک نظرخواه را تو به نظر می کشی  
زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی  
نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی  
ای که تو ما را به دام همچو شرر می

تیغ رها کرده ای تو به سپر می کشی

چون تو منی من نوام چند نویی و منی  
از چه گیرد چنین روشنی از روشنی  
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی  
هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی  
لیک دوبین گشته ایم زین فلک منحنی  
عرعر توحید را چند کنی منشی  
با خود خود حبه ای با همه چون معدنی  
هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی  
همچو که بادام ها در صفت روغنی  
آب یکی گشت چون خایه ها بشکنی  
چون که به توحید تو دل ز سخن برکنی

3021

شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای  
چشم بیند و بکن بار دگر رحمتی  
بنگر کاین دشمنان دست زنان گشته اند  
افشرده ای  
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او  
اشمرده ای  
ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن  
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین  
خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان  
ای

در کرم از آفتاب نیز سبق برده ای  
بشکن سوگند را گر به خدا خورده ای  
چونک در این خشم و جنگ پای خود

چاکر آن کس شوم کش به کس

جهد مبارک بود از چه تو پژمرده ای  
کای صنم چون شکر از چه بیازرده ای  
این سرم از نخل تست زانک تو پرورده

3022

گفت مرا آن طیب رو ترشی خورده ای  
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد  
خاک تو گر آب خویش یابد چون روضه ایست  
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان  
گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان  
کیست که زنده کند آنک تو اش کشته ای  
افسرده ای  
شریت صحت فرست هم ز شرابات خاص  
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر  
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره ای  
خضر بقایی شوی گر عرض فانیی  
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان  
گفت درختی به باد چند وزی باد گفت

گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده ای  
عکس برون می زند گر چه تو در پرده ای  
ور خورد او آب شور شوره برآورده ای  
گر نه خزان دیده ای پس ز چه روزرده ای  
پرورش جان نویی جان چو تو پرورده ای  
کیست که گرمش کند چون تو اش

زانک تو جوشیده ای زانک تو افشرده ای  
شاد شو ار پرغمی زنده شو ار مرده ای  
نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده ای  
شادی دل ها شوی گر چه دل آزرده ای  
تا نرسد خلعتی دولت صدمرده ای  
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده ای

3023

قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای  
بادیه ای هابلیست راه دل و کی رسد  
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی  
چونک فروشد تنش در تک خاک لحد  
عاشق آن نور کیست جز دل نورانیی  
مسرح روح الله است جلوه روح القدس

همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای  
جز که دل پردلی رستم مردانه ای  
نی دل تن پروری عاشق جانانه ای  
رست درخت قبول از بن چون دانه ای  
فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه ای  
زانک ورا آفتاب هست عزیزخانه ای

3024

بستگی این سماع هست ز بیگانه ای  
آنک بود همچو برف سرد کند وقت را  
غیر برونی بدست غیر درونی بتر  
باد خزانست غیر زرد کند باغ را  
پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار  
از سبب آنک بد در صف ترسنده ای  
خسرو تبریزی شمس حق و دین که او  
ای

ز ارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانه ای  
چون بگذارد چو سیل پست کند خانه ای  
از سبب غیربست کردن دندانان ای  
حبس کند در زمین خوبی هر دانه ای  
ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای  
گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای  
شمع همه جمع هاست من شده پروانه

3025

جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای  
مست دگر باده ای کاحمق و بس ساده ای  
گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت  
چیست سپیدی چشم از اثر نفس و خشم  
ای  
از نظر لم یزل دارد جانم تگل  
گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر  
از اثر شمس دینست این تبش عشق تو

آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای  
دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای  
گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای  
چون پی دارو ز پشم سرمه دهی سوده

پرتو خورشید را تو به گل اندوده ای  
ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای  
وز تبریزست این بخت که پرورده ای

3026

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی  
کاش بدانستی بر چه در ایستاده ای  
چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک  
شیر فلک زین خطر خون شده استنش جگر  
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا  
ای دل دریافت موج تو ز اندیشه هاست  
آنک از او گشت دنگ غم نخورد از خدنگ  
جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک  
ای خرد آر بحریی دم مزن و دم بخور  
عاشقی

3027

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری  
آن پری کز رخس گشت بشر چون ملک  
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد  
ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد  
دیده جان شمس دین مفخر تبریز و جان

3028

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری  
چند مرا بفریبی هر چه کنی می زیبی  
آن که از آن طراری باز بر او برشکنی  
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تاز مرا  
هر کی بگرید به یقین دیده بود گنج دفین  
من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام  
بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود  
بس کن و بسیار مگو روی بدو آر بدو

3029

آه که دلم برد غمزه های نگاری  
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه  
از پی این عشق اشک هاست روانه  
چشم پیایی چو ابر آب فشانند  
کان شکر آن لبست باد بقایش  
نک شب قدرست و بدر کرد عنایت  
بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود  
خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن  
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه  
گر نیدی خوی دوست روح فشانی  
خرقه بده در قمارخانه عالم  
بهر کنارش همی کنار گشایم  
تن بزمن تا بگوید آن مه خوش رو

3030

سلمک الله نیست مثل تو یاری  
ای دل گفتمی که یار غار منست او  
عاشق او خرد نیست زانک نخسبد  
ذره به ذره کنار شوق گشادست  
آن شکرستان رسید تا نگذارد  
جوی فراتی روان شدست از این سو  
از سر مستی پریر گفتم او را  
خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت  
گفت مخور غم که زرد و خشک نماند  
هفت فلک ز آتش منست چو دودی  
دام جهان را هزار قرن گذشتست  
هم به کنار آمد این زمانه و دورش  
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند

کاسه بزین کوزه خور خواجه اگر عاشقی  
کاش بدانستی بر چه فمر عاشقی  
چشمت از او روشنست تیزنظر عاشقی  
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی  
ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی  
هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی  
ور تو سپر بکنی سسته سپر عاشقی  
لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی  
چون هنرت خامشست بر چه هنر

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری  
یافت فراغت ز رنج وز غم درمان پری  
یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری  
گشت پری آدمی هم شد انسان پری  
شاد ز عشق رخس شادتر از جان پری

من چو کمین فلاحم تو دهیم سالاری  
چند به دل آموزی مغلظه و طراری  
افتد و سودش نکند در دغلی هشیاری  
تار هم از لطف فنا زین فرح و زین زاری  
هر کی بخندد بود او در حجب ستاری  
بازینگشاده ام این دان خبر سرباری  
مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری  
مشتری گفت تو او سیر نه از بسیاری

شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری  
درد و غم چون تو یار و دلبر باری  
خوب شهی آمد و لطیف نثاری  
تا ننشیند بر آن نیاز غباری  
تا که نماند حزین و غوره فشاری  
بر دل هر شب روی ستاره شماری  
ماهی بی آب را کی دید فراری  
از تن بی عقل کی بیاید کاری  
خلعت گل یافت از جناب تو خاری  
خود نبدی عاشقی و روح سپاری  
خوب حریفی و سودناک قماری  
هیچ کس آن بحر را ندید کناری  
آنک ز حلمش بیافت کوه وقاری

نیست نکوتر ز بندگی تو کاری  
هیچ نگنجد چنین محیط به غاری  
بر سر آن گنج غیب هر نره ماری  
گر چه نگنجد نگار ما به کناری  
سرکه فروشنده ای و غوره فشاری  
کاین همه جان ها ز آب اوست بخاری  
کار مرا این زمان بده تو فراری  
ماه غریب از چو من غریب شماری  
باغ تو با این چنین لطیف بهاری  
هفت زمین در ره منست غباری  
درخور صیدم نیامدست شکاری  
عاشق مستی ز ما نیافت کناری  
روز چرایی و شب اسیر شیاری

یاوه شدستند بی شکال و فساری  
تویه کنید و روید سوی مطاری  
وحی پذیرنده ای و روح سپاری  
شهره حریفان و مقبلانه قماری  
سوخت لیم را ز شوق دوست شراری  
جانب یاران به سوی دور دیاری

جمع خرابی نگر که گاوپرستند  
رو به خراب گو که ریش گاو بریزاد  
تا که شود هر خری ندیم مسیحی  
از شش و از پنج بگذرید و ببینید  
چون به خلاصه رسید تا که بگویم  
ماند سخن در دهان و رفت دل من

3031

جان پرنوار همچنانک تو دیدی  
در گل و گلزار همچنانک تو دیدی  
بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی  
خواجه اسرار همچنانک تو دیدی  
برشده بر دار همچنانک تو دیدی  
ساخته با خار همچنانک تو دیدی  
خانه پرمار همچنانک تو دیدی  
عمر بود بار همچنانک تو دیدی  
نگ بود عار همچنانک تو دیدی  
جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

خوشدلم از یار همچنانک تو دیدی  
از چمن یار صد روان مقدس  
هر کی دلی داشت زین هوس تو بینش  
هر نظری کو بدید روی تو را گشت  
صورت منصور دانک بود بهانه  
هست بر اومید گلستان تو جان ها  
عشق چو طاووس چون پرید شود دل  
عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق  
در دل عشاق فخر و ملک دو عالم  
عشق خداوند شمس دین که به تبریز

3032

ده به کف ما که نور دیده مایی  
دور بگردان که آفتاب لقابی  
عهد و وفا کن که شهریار وفاپی  
وز جهت دردها لطیف دوایی  
خلق کجااند و تو غریب کجایی  
چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی  
ساقی ما شو بکن به لطف سقایی  
بهر تو حوا نمود نیز حوایی  
خالق می کرد گونه گونه خدایی  
نه از شش و پنجست این سرورفرزایی  
تا به فلک بررود غریو گواپی  
تا تو به خنده دهان او نگشایی  
یمن نیاید ز سایه های همایی  
راه رهاوی بزن کز اوست رهایی  
کوه وقاری و بحر جود و سخایی  
جان رهد از تن چو اشتران چرایی  
خوش بچراند ز سبزه های عطایی  
راه الهیست نیست راه هوایی  
جست دواسبه ز نیستی و گدایی  
خواب ببیند چو پیل هند رچایی  
کان شه شطرنج راست راه نمایی

از پگه ای یار زان عقار سمایی  
زانک وظیفه ست هر سحر ز کف تو  
هم به منش ده مها مده به دگر کس  
در تتق گردها لطیف هلالی  
دور بگردان که دور عشق تو آمد  
بر عدد ذره جان فدای تو کردی  
با همه شاهی چو تشنگان خماریم  
بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل  
آدم و حوا نبود بهر قدومت  
در قلدح تو چهار جوی بهشتست  
جمله اجزای ما شکفته کن این دم  
غیغ غنچه در این چمن بنخندد  
طلعت خورشید تو اگر ننماید  
خانه بی جام نیست خوب و منور  
مشک که ارزده هزار بحر فروریز  
هر شب آید ز غیب چون گله بانی  
در عدمستان کشد نهان شتران را  
بند کند چشمشان که راه نبیند  
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه  
کژ نرود زان سپس به راه چو فرزین  
مات شو و لعب گفت و گوی رها کن

3033

شکر که دیدم روی افندی  
رهبر ما شد بوی افندی  
اصل مکان ها کوی افندی  
آب حیات و جوی افندی  
بزم دو عالم طوی افندی  
های من آمد هوی افندی  
چون شنود او قوی افندی  
نیست بخیلی خوی افندی  
در خم چوگان گوی افندی  
قبله اوها اوی افندی

چند دویدم سوی افندی  
در شب تازی ره متواری  
شادی جان ها ذوق دهان ها  
صحن گلستان عشرت مستان  
عیش معظم جام دمام  
کام من آمد دام افندی  
گرگ ز بره دست بدارد  
گنج سیبلی خوان خلیلی  
کله شاهان سکه ماهان  
خامش و کم گو هی کی بود او

3034

تا سوی گلشن دست برآری  
گفت بروید هر چه بکاری

می رسد ای جان باد بهاری  
سبزه و سوسن لاله و سنبل

غنچه و گل ها مغفرت آمد  
رفعت آمد سرو سهی را  
روح درآید در همه گلشن  
خوبی گلشن ز آب فزاید  
کرد پیامی برگ به میوه  
شاه ثمارست آن عنب خوش  
در دی شهوت چند بماند  
راه ز دل جو ماه ز جان جو  
خیز بشو رو لیک به آبی  
گفت به ریحان شاخ شکوفه  
بلبل مرغان گفت به بستان  
لاپه کند گل رحمت حق را  
گوید یزدان شیره ز میوه  
غم مخور از دی وز غز و غارت  
شکر و ستایش ذوق و فزایش  
عمر ببخشم بی ز شمات  
باده ببخشم بی ز خمارت  
چند نگاران دارد دانش  
از تو سیه شد چهره کاغذ  
دود رها کن نور نگر تو  
بس کن و بس کن ز اسب فرود آ

3035

دوش همه شب دوش همه شب  
آخر شب شد آخر شب شد  
شیر و شکر را شمس و قمر را  
نور دو عالم عشق قدیمی  
شیر روان شد خویش ز بیانش  
کام ملوکان جایزه گیری  
کعبه جان ها روی ملیحش  
گر الفی و سابق حرفی  
نور بود او نار نماید خاص بود خود عام افندی  
بس کن بس کن کس نتواند

3036

گاه چو اشتر در وحل آبی  
کجکنن اغلن چند گریزی  
در سوک بی سو می رو و می جو  
در طلبی تو در طرب افتی  
دردسر آید شور و شر آید  
نفخ کند جان در دل ترسان  
چونک فویتر دردمد آن نی  
چنگ بگیری ننگ پذیری  
از غم دلبر در برش افتی  
فکر رها کن ترک نهی کن  
فکر چو آید ضد ورا بین  
زانک تردد آرد به حیرت  
ز اول فکرت آخر ره بین

3037

به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی  
چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی  
در این منازل گردون در این طواف همایون  
اگر چه روح جهانست و روح سوی ندارد  
بگو به تست پیامی اگر چه حاضر جانی  
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست

تا ننماید زشتی خاری  
یافت عزیزی از پس خواری  
کآب نماید روح سپاری  
سخت مبارک آمد یاری  
زود بیایی گوش نخاری  
زانک درختش داشت نزاری  
باغ دل ما حبس و حصار  
خاک چه دارد غیر غباری  
کآرد گل را خوب عذاری  
در ره ما نه هر چه که داری  
دام شما راییم شکاری  
بر ما دی را پرنگماری  
کی به کف آید تا نفشاری  
وز در من بین کارگزاری  
رو ننماید جز که به زاری  
گر بستانم عمر شماری  
گر بستانم خمر خماری  
کاغذها را چند نگاری  
چونک بخوانی خط نهاری  
از مه جانان در شب تازی  
تا که کند او شاه سواری

گشتم من بر بام افندی  
خوردم می از جام افندی  
مایه ببخشد نام افندی  
دولت مرغان دام افندی  
شیر سیه شد رام افندی  
جایزه بخشی کام افندی  
پخته عالم خام افندی  
محو شو اندر لام افندی

که بگزارد وام افندی

گه چو شکاری در عجل آبی  
عاقبت آخر در عمل آبی  
تا کی ای دل در علل آبی  
در نمدی تو در حلال آبی  
عاشق شو تا بی خلل آبی  
مطرب جویی در غزل آبی  
در رخ دلبر مکتحل آبی  
فاعل نبوی مفتعل آبی  
در کف اویی در بغل آبی  
زانک ز حیرت با دول آبی  
زین دو به حیرت محتمل آبی  
زین دو تحول در محل آبی  
چند به گفتن منتقل آبی

به جای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی  
مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی  
گر از قضا مه ما را به اتفاق بیایی  
ثواب کن سوی او رو اگر چه غرق ثوابی  
جواب ده به حق آنک بس لطیف جوابی  
هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی

چه ناله هاست نهان و چه زخم هاست دلم را  
ربابی  
دلم تو را چو ربابی تنم تو را چو خرابی  
خرابی  
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی  
شرابی  
کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی  
کبابی

3038

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی  
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم  
جهانی  
یکی دمیم امان ده که عقل من به من آید  
جانی  
ولیک پیشتر آخواجه گوش بر دهنم ده  
نهانی  
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت  
رفیق خضر خرد شو به سوی چشمه حیوان  
فشانی  
چنانک گشت زلیخا جوان به همت یوسف  
فروخورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را  
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه  
فتاده ای به دهان ها همی گزندت مردم  
چنانی  
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد  
گرانی  
چو آفتاب برآمد به خاک تیره بگوید  
قرانی  
تو بز نه ای که برآیی چراغپایه به بازی  
چراغ پنج حسرت را به نور دل بفروزان  
مثنای  
همی رسد ز سموات هر صبح ندایی  
بنشانی  
سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیشت  
سنائی  
شکر به پیش تو آمد که برگشای دهان را  
دهانی  
بگیر طبله شکر بخور به طبل که نوشت  
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی  
مکانی

3039

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی  
جهانی  
چه روح ها که فزایی چه حلقه ها که ربایی  
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری  
تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده  
کزی که هست جهان را چو تیر راست کن آن را  
کمانی  
نه چرخ زهر چشانده نه ترس و خوف بماند  
امانی  
به چرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی  
آنی  
تو راست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر  
تو شمس مفخر تبریز به خواجگی چو نشینی

زهی رباب دل من به دست چون تو  
رباب می زن و می گرد مست گرد  
ز جام خویش نپرسی که مست از چه  
کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه

مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی  
بدان جهان که جهان هم جدا شود ز  
بگویمت صفت جان تو گوش دار که  
که گوش دارد دیوار و این سرریست  
ز راه گوش درآید چراغ های عیانی  
که تا چو چشمه خورشید روز نور  
جهان کهنه بیاید از این ستاره جوانی  
سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی  
که تا به نقد بینی که در درونه چه کانی  
لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه  
ز سردیست و ز تری که همچو ریگ  
که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو  
که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی  
حواس پنج نمازست و دل چو سبع  
که ره بری به نشانی چو گرد ره  
دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو  
چرا ز دعوت شکر چو پسته پسته  
مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی  
که اوست شمس معارف رئیس شمس

فدای جاه و جمالت که روح بخش  
چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی  
هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی  
به یک نظر تو بیخشی سعادت دوجوانی  
یکش کمان زمان را که سخت ساخته  
چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و  
یکی بدان که تو اپنی یکی بدان که تو  
هزار ماه منور ز آستین بفشانی  
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

3040

درون روزن عالم چو روز بخت فتادی  
هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی  
که پر و بال مریدی و جان جان مرادی  
نه عقل پره گاه ست و تو به لطف چو  
نه از نسیم و بستش جمال و نیک نهادی  
چگونه گیج نگرده سر وجود ز شادی

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی  
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی  
هزار اطلس کجلی بنفشه وار دریدی  
در آن زمان که به خوبی کلاه عقل ربایی  
بادی  
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد  
میی که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد

3041

شبیست محرم عاشق گواه ناله و زاری  
کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری  
چو آب سجده کنان و چو خاک راه به  
درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری  
زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری  
شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری  
هزار خار معیلان رهیده گشت ز خاری  
چو جوله ست نداند طریق جنگ و  
که جمله یک شده اند و سرشته اند ز  
دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری  
تو تشنگان ملک بین به وقت حرف گزاری

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری  
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق  
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل  
خواری  
ولیک این همه محنت به گرد باغ چو خاری  
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آبی  
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را  
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد  
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل  
سواری  
برادر و پدر و مادر تو عشاقند  
یاری  
نمک شود چو درافتد هزار تن به نمکدان  
مکش عنان سخن را به کودنی ملولان

3042

مکش تو دامن خود را که شرط نیست  
چو تنگ شکرقندی توام درون کناری  
مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری  
چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب  
چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری  
چو در فنا بنشستم مرا چه کار به زاری  
جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری  
نشسته ایم چو جانی اگر کشی و  
بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری  
کز او جواهر روید اگر چه سنگ بکاری  
ازانک می نگذارد که یک زمانش بخاری  
براق عشق بکن تیز که بس لطیف

چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری  
بیاری  
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد بندی  
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو  
چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو  
برآری  
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو  
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بسستم  
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن  
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی  
بداری  
ز جام شربت شافی شدم به عشق تو لافی  
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید  
دلی که عشق نواز در این جهان بنسازد  
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی بریز  
سواری

3043

ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی  
سری برآر ز موجی که موج قلمز خونی  
همین دوم تو فزون کن که از فزونه  
چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز  
چه میل و عشق شدستم به جست و  
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه  
که نقش ها تو نمایی ز روح آینه گونی

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی  
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت  
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست  
فزون  
چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم  
حرونی  
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم  
جوی درونی  
دلی ز من برودی که دل نبود و تو بودی  
فسونی  
نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز

3044

گهی به سینه درآیی گهی ز روح برآیی  
گهی جمال بتانی گهی ز بت شکنانی  
بلایی

بشر به پای دویده ملک به پر بپزیده  
چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند  
مثال لذت مستی میان چشم نشستی  
در آن دلی که گزیدی خیال وار دودی  
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی  
بلایی

غم تو دامن جانی کشید جانب کانی  
چه سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش  
چه راحتی و چه روحی چه کشتیی و چه نوحی  
بلایی

بگفتمت چه کس است این بگفتم هوس است این  
آفتی چه بلایی

هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرزجان  
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی  
بلایی

مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی  
بلایی

بجوش دیک دلم را بسوز آب و گلم را  
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم  
دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش

3045

من آن نیم که تو دیدی چو بنیم نشناسی  
نعاسی

مرا بپرس که چونی در این کمی و فزونی  
نخاسی

به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را  
قیاسی

بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان  
سپاسی

وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی  
بت خیال تو سازی به پیش بت به نمازی  
خیال فرع تو باشد که فرع فرع تو را شد  
نخاسی

به جان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند  
وگر ز چنبر گردون برون کنشی سر و گردن

3046

چو صیادم خندیدی در بلا بندیدی  
چه جامه ها دردادی چه خرقه ها دزدیدی  
بکشیدی

چه شعله ها برکردی چه دیک ها پزیدی  
ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی  
اگر چه خود سرمستی دهان چرا برستی  
چه شاخه ها افشاندی چه میوه ها برچیدی

3047

به جان تو ای طایبی که سوی ما بازآیی  
خایی

برآ به بام ای خوش خو به بام ما آور رو  
مستان جو

اگر ملولی بستان قینه ای از مستان  
دستان

ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را

گهی به هجر گزایی چه آفتی چه بلایی  
گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه

به غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی  
تو را به فقر بدانند چه آفتی چه بلایی  
طریق فهم بستنی چه آفتی چه بلایی  
بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی  
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه

به سوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی  
دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی  
چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه

خمش خمش که بس است این چه

رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی  
نهان و عین چو جانی چه آفتی چه

چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه

بدر خط و سچلم را چه آفتی چه بلایی  
به عود ماند خویم چه آفتی چه بلایی  
ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

تو جز خیال نبینی که مست خواب و

چگونه باشد یوسف به دست کور

تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و

مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و

بت خیال تراشی وزان خیال هراسی  
چو گبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی  
تو مه نه ای تو غباری تو زر نه ای تو

که زیر چرخه گردون تنا چو گاو خراسی  
ز خرگله برهیدی فرشته ای و ز ناسی

چو صیقلی غم ها را ز آینه رندیدی  
چه گوش ها بگرفتی به عیش دان

چه جس ها بگرفتی چه راه ها پرسیدی  
گشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی  
قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی  
ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

تو هر چه می فرمایی همه شکر می

دو سه قدم نه این سو رضای این

که راحت جانست آن بدار دست از

که من بیایم فردا زهی فریب و سودا

ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی  
سری ز روزن درکن وفاق پرشکر کن  
نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان  
دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده  
بگیر چنگ و تتن دل از جدایی برکن  
از این ملولی بگذر به سوی روزن منگر  
ز بیخودی اشغتم به دلبر خود گفتم  
افتم

به ضرب دستش بنگر به چشم مستش بنگر  
هستش بنگر  
چو دامن او گیرم عظیم باتوفیرم  
مزن نگارا بریط به پیش مشتی خریط  
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا  
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی  
ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندرکش  
ببند از این سو دیده برو ره دزدیده  
نشسته خسب عاشق که هست صبرش لایق  
مگو دگر کوه کن سکوت را همره کن

3048

تو آسمان منی من زمین به حیرانی  
زمین خشک لبم من بیار آب کرم  
زمین چه داند کاند دلش چه کاشته ای  
ز توست حامله هر ذره ای به سر دگر  
چه هاست در شکم این جهان پیچاپیچ  
گهی بنالد و ناهه بزاید از شکمش  
رسول گفت چو اشتر شناس مومن را  
گهیش داغ کند که نهد علف پیشش  
گهی گشاید زانوش بهر رقص جعل  
چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست  
بین تو قوت تفهیم نفس کلی را  
چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوشست  
از آفتاب قدیمی که از غروب بری است  
یکان یکان بنماید هر آنچه کاشت خموش

3049

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی  
هزار عقل و ادب داشتیم من ای خواجه  
مسبب سبب این جا در سبب بریست  
سببی

پریر رفتم سرمست بر سر کوبش  
طلبی

شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب  
جواب داد کجا خفته ای چه می جویی  
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم  
چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا  
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد  
چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست  
دریغ دلبر جان را به مال میل بدی  
و یا به حيله و مکر ز ره درافتادی  
دهان به گوش من آرد به گاه نومیدی

لبی

غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت  
از آن شراب پرستم که یار می بخشست  
برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست  
نسبی

خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی

رها کنی سالوسی جلا کنی طاووسی  
جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن  
بیا به نزد خویشان دغل مکن با ایشان  
به تشنگان آبی ده به غوره دوشابی ده  
بیار باده روشن خمار ما را بشکن  
شراب با یاران خور میان یاران خوشتر  
که با غمت من جفتم به هر سوی که

به زلف شستش بنگر به هر چه

چو انگین و شیرم به پیش لطفش میرم  
مران تو کشتی بی شط بگر راه اوسط  
که هر چه کاری این جا تو را بروید ده تا  
اگر به کوه و دشتی برو که زرین طشتی  
ز عالم پرآتش گریز پنهان خوش خوش  
به غیب آرامیده به پر جان پریده  
بود خفیف و سابق برای عدرا وامق  
نظر به شاهنشاه کن نظاره آن مه کن

که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی  
زمین ز آب تو باید گل و گلستانی  
ز توست حامله و حمل او تو می دانی  
به درد حامله را مدتی بیچانی  
کز او بزاید اناالحق و بانگ سبحانی  
عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی  
همیشه مست خدا کش کند شتربانی  
گهیش بندد زانو به بند عقلانی  
که تا مهار به درد کند پریشانی  
که نقش چند بدو داد باغ روحانی  
که خاک کودن از او شد مصور جانی  
ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی  
که نور روش نه دلوی بود نه میزانی  
که حامله ست صدف ها ز در ربانی

درون غمزه مستش هزار بوالعجبی  
کنون چو مست و خرابم صلاک بی ادبی  
تو آن بین که سبب می کشد ز بی

به خشم گفت چه گم کرده ای چه می

اتیت اطلب فی حکم مقام ابی  
به پیش عقل محمد پلاس بولهبی  
به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی  
و کیف یصرع صفر بصوله الخرب  
کما یسپیل میاه السفا من الفرب  
رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی  
و یا فریفته گشتی به سیدی چلبی  
و یا که مست شدی او ز باده عنبی  
چه می کند سر و گوش مرا به شهد

شراب وصل بتابد ز شیشه ای حلبی  
رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی  
که خویش عشق بماند نه خویشی

بشست نام و نشان مرا به خوش لقبی

3050

خدايگان جمال و خلاصه خوبی  
بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی  
قدم بنه تو بر آب و گل که از قدمت  
ز تاب تو برسد سنگ ها به یاقوتی  
بیا بیا که جمال و جلال می بخشی  
بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز  
به جای جان تو نشین که هزار چون جانی

محبوبی

اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم  
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی  
دمی چو فکرت نقاش نقش ها سازی  
چو نقش را تو بروی خلاصه آن را  
خמוש آب نگهدار همچو مشک درست  
به شمس مفخر تبریز از آن رسید دلت

3051

به عاقبت پیریدی و در نهان رفتی  
بسی زدی پر و بال و قفص دراشکستی  
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی  
بدی تو بلبل مستی میانه جفدان  
بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش  
پی نشانه دولت چو تیر راست شدی  
نشان های کزت داد این جهان چو غول  
تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی  
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد  
رفتی

دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور  
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی  
ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک  
خמוש باش مکش رنج گفت و گوی بخسب

3052

چه باده بود که در دور از بگه دادی  
نبود باده به جان تو راست گو که چه بود  
چه راست می طلبی ای دل سلیم از او  
تو راست باش چو تیر و حریف کز چو کمان  
ازانک راستی تو غلام آن کزی است  
بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست  
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم  
نمی فریبت این یک بیار و دیگر بس  
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را  
چو جمع روزه گشادند خیک را بمیند  
اگر به خوک از آن خیک جرعه ای بدهی  
چو نام باده برم آن تویی و آتش تو  
چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد  
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام  
به نور رفعت ماهی به لطف چون گلزار  
آزادی

ولی چو ای همه گویم ندانند اجزا  
مثل به جزو زم تا که جزو میل کند  
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

3053

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی

به جان و عقل درآمد به رسم گل کویی  
بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی  
ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی  
ز طالبیت رسد طالبی به مطلوبی  
بیا بیا که دواي هزار ایوبی  
ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی  
محب و عاشق خود را تو کش که

به جان او که بگویی چرا در آشوبی  
ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی  
گهی چو دسته فرارش فرش ها رویی  
فرشتگی دهی و پر و بال کرویی  
ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی  
که چست دلدل دل می نمود مرکوبی

عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی  
هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی  
چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی  
رسید بوی گلستان به گل ستان رفتی  
به عاقبت به خرابات جاودان رفتی  
بدان نشانه پیریدی و زین کمان رفتی  
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی  
کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی  
چرا به جان نگری چون به جان جان

تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی  
که پیش باد خزانی خزان رفتی  
به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی  
که در پناه چنان یار مهربان رفتی

که می شکافد دور زمانه از شادی  
بهبانه راست مکن کز مگو به استادی  
که راست نیست بجز قد او در این وادی  
چو تیر زه به دهان گیر چون درافتادی  
اگر تو تیری بهر کمان کز زادی  
که جان عارف مستی و خصم زهادی  
بیار بار دگر چون مطیع و منقادی  
کی با تو حيله کند حيله را تو بنیادی  
ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی  
که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی  
به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی  
وگر غریو کنم در میان فریادی  
ولی ز رشک لقب های طرفه بنهادی  
همه تویی که گهی مهدیی و گه هادی  
ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو

که فرد جزو نداند به غیر افرادی  
چو میل کرد کشانیش تو به آبادی  
مثال اصل که اصل وجود و ایجاد

ز حسرت و ز فراق همه بمردندی

ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی  
سپردندی  
اگر نه پرتو لطفت بر آب می تابید  
اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک  
گر آفتاب ازل گرمی نبخشدی  
منزهی و درآمیختن عجب صفتی است  
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی  
ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی  
گر آن بدی که تو اندیشه کرده ای ز زحیر  
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو  
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

3054

منم که کار ندارم به غیر بی کاری  
ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی  
فروگذاشته ای شسست دل در این دریا  
تو را چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت  
کلاه کز بنهی همچو ماه و نورت نیست  
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی  
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی  
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی  
به ذات پاک خدایی که کارساز همه ست  
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او  
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست  
به یاد عشق شب تیره را به روز آور  
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین  
اگر بگویم بافی بسوزد این عالم

3055

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری  
دلدار  
بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر  
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی  
به غیر خدمت ما که مشارق شادبست  
هزار صورت جنیان به خواب می بینی  
ببند چشم خر و برگشای چشم خرد  
افساری  
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین  
افشاری  
بیا به جانب دارالشفای خالق خویش  
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه  
اگر سیاه نه ای آینه مده از دست  
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع  
بیا و فکرت من کن که فکرت دادم  
به پای جانب آن کس برو که پایت داد  
دو کف به شادی او زن که کف ز بحر وبست  
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

3056

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری  
فرشته ای کنمت پاک با دو صد پر و بال  
نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن  
در آن صبح که ارواح راح خاص خورند  
قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت  
روان شده ست نسیم از شکرستان وصال  
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید  
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم

چو استخوان دل و جان را به سگ  
به جای آب همه زهر ناب خوردندی  
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی  
تموز و جمله نباتان او فسرردندی  
دریغ پرده اسرار درنوردندی  
ز انبهی همه پاهای ما فشرردندی  
عقول و جان بشر را بدن شمردندی  
بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی  
شراب های مروق ز درد دردندی  
وگر چه خلق همه هند و ترک و کردندی

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری  
ز پیر چرخ ندیدم به غیر مکاری  
نه ماهی بگرفتی نه دست می داری  
گلی به دست نداری چه خار می خاری  
برو برو که گرفتار ریش و دستاری  
چگونه ابری آخر که سنگ می باری  
چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری  
خیال یار مرا دیده ای نکو یاری  
چو مست کار امیر منی نکوکاری  
تو یک سواره نه ای تو سپاه سالاری  
که غیر او نرهند تو را ز اغیاری  
چو عشق یاد بود شب کجا بود تازی  
برآورده دو کف در دعا و در زاری  
هلا فناعت کردم بس است گفتاری

چو ما به هر دو جهان خود کجاست

که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری  
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری  
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری  
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری  
که نفس همچو خر افتاد و حرص

که طبع سرکه فروشست و غوره

کز آن طبیب ندارد گریز بیماری  
بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری  
که روح آینه توست و جسم زنگاری  
که گرمدر منش باشم و خریداری  
چو لعل می خری از کان من بخر باری  
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری  
که نیست شادی او را غمی و تیماری  
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری  
که در تو هیچ نماند کدورت بشری  
فشانده دامن خود از غبار جانوری  
تو را خلاص نمایم ز روز و شب شمیری  
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری  
که از حلاوت آن گم کند شکر شکری  
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری  
که تا میان من و تو نماند این دگری

بده بده هله ای جان ساقیان جهان  
به آفتاب جلال خدای بی همتا  
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی

کرم کریم نماید قمر کند قمری  
نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری  
که بسته کرد مرا سکر باده سحری

3057

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری  
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی  
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی  
گیری

دلت بمیرد و خوی فسرندگان گیری  
وگر بهار نوی مذهب خزان گیری  
چو پر شدی به بن حوض و جو مکان

خدای داد دو دستت که دامن من گیر  
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید  
بگیر کیسه پرزر باقرضاالله آی  
به غیر خم فلک خم های صدرنگ است  
ز شیر چرخ گریزی به برج گاو روی  
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری  
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی  
گیری

بداد عقل که تا راه آسمان گیری  
بینیش چو به کف آینه نهان گیری  
قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری  
به هر خمی که درآیی از او نشان گیری  
خری شوی به صفت راه کهکشانشان گیری  
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری  
چو زین جهان بجهی ملک آن جهان

برآ چو آب ز تنور نوح و عالمگیر  
خموش باش و همی تاز تا لب دریا

چرا تنور خیازی که جمله نان گیری  
چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری

3058

ز بامداد درآورد دلبرم جامی  
نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج  
به باد باده مرا داد همچو که بر باد  
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت  
طریق ناز گرفتم که نی برو امروز  
چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی  
هزار می نکند آنچه کرد دشنامش  
چگونه مست نگردي ز لطف آن شاهی  
دلی بیاید تا این سخن تمام کنم  
سری نهادم بر پای او چو مستان من  
سر مرا به بر اندرگرفت و خوش بناوخت  
وانگه از سر دقت به حاضران می گفت  
به باغ بلبل مستم صغیر من بشنو  
فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

به ناشتاب چشانید خام را خامی  
نه نقل او چو خسیسان به قند و بادامی  
به آب گرم مرا کرد یار اکرامی  
مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی  
ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی  
کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی  
خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی  
که او خراب کند عالمی به پیغامی  
خراب کرد دلم را چنان دلارامی  
پدید شد سر مست مرا سرانجامی  
غریب دلبری و بدیع انعامی  
نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی  
مباش در قفصی و کناره بامی  
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

3059

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی  
خودکامی  
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان  
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می  
چه جای خاک که بر کوه جرعه ای برریخت  
تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی  
دامی

که عشق سلطنت است و کمال و

نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی  
که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی  
هزار عریده آورد و شورش و خامی  
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این

ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی  
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه  
که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش  
به من نگر که در این بزم کمترین عامم

مثال زبیک بر هیچ کف نیارامی  
نیات را چه جنایت چو سرکه آشامی  
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی  
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

3060

نهان شدند معانی ز یار بی معنی  
کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر  
بگو به نفس مصور مکن چنین صورت  
مانی

کجا روم که نروید به پیش من دیوی  
که من بجستم عمری ندیده ام باری  
از این سپس متراش این چنین بت ای

اگر نقوش مصور همه از این جنس اند  
دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را

مخواه دیده بینا خنک تن اعمی  
بلای صحبت لولی و فرقت لیلی

ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد  
آری

بگفتم او را صدق که من ندیدستم  
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست  
به روز حشر که عریان کنند زشتان را  
در این بدم که به ناگاه او مبدل شد  
رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه  
چنانک خار سیاه را بهارگه بینی  
زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز  
کسی که دیده به صنع لطیف او خو داد  
به افعی بنگر کو هزار افعی خورد  
از آن عصا نشود مر تو را که فرعونی  
خمش که رنج برای کریم گنج شود

3061

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی  
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی  
وگر حجاب شود مر تو را ابوچهلی  
به کاهلی بنشیننی که این عجب کاریست  
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی  
مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری  
چو وحدتست عزیزخانه یکی گویان  
تو هیچ مجنون ندیدی که با دو لیلی ساخت  
شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست  
اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه ای  
شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق  
اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به  
نکنی

3062

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی  
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی  
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی  
چو آفتاب چرا تو کلاه کز نهدی  
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند  
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او  
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا  
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند  
نگر به سیرقبایان باغ کامده اند  
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات  
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

3063

به هر دلی که درآیی چو عشق بنشیننی  
شیرینی  
کلید حاجت خلقان بدان شده ست دعا  
دلا به کوی خرابات ناز تو نخرند  
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی  
تو را یکی پر و بالیست آسمان پیما  
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت  
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری  
چه چنگ درزده ای در جهان و قانونش  
به روز جلوه ملایک تو را سجود کنند  
میان بیستی و کردی به صدق خدمت دین  
ستاره وار به انگشت ها نمودندت  
اگر چه درخور نازی نیاز را مگذار  
خمش به سوره کنون اقرا بسی عمل کردی

بگفتمش که تویی مرگ و جسک گفت

ز تو غلیظتر اندر سپاه بویچی  
چه کار دارد قهر خدا در این ماوی  
رمند جمله زشتان ز زشتی دینی  
مثال صورت حوری به قدرت مولی  
کفی ظریف و میرا ز حيله حنی  
کند میان سمن زار گلرخی دعوی  
ز دوزخی به درآورد جنت و طوبی  
تترسد ار چه فتد در دهان صد افعی  
شد او عصا و مطیعی به قبضه موسی  
چو مهره دزدی زان رو به افعی اولی  
برای مومن روضه ست نار در عقبی

وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی  
وگر رباب نبالد چراش ادب نکنی  
چرا غزاک ابوچهل و بولهب نکنی  
عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی  
که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی  
که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی  
تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی  
چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی  
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی  
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی  
حرام باد حیانت که جان حطب نکنی  
که شرح آن به دل و جان کنی به لب

وگر شراب نداری چرا خبر نکنی  
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی  
وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی  
ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی  
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی  
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی  
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی  
چرا چو حیز و محنت نه ای نظر نکنی  
به سوی شاه قباخیش چون سفر نکنی  
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی  
به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

بجوشد از تک دل چشمه چشمه

که جان جان دعایی و نور آمینی  
مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی  
تو را نمود که آنی چه در غم اینی  
چه در پی خر و اسپه چه در غم زینی  
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی  
عروس جان نهران را هزار کابینی  
که از وری فلک زهره قوانینی  
بنشنوند ز ابلسیان که تو طینی  
کنند خدمت تو بعد از این که تو دینی  
چو آفتاب کنون نامشار تعینی  
برای رشک ز ویسه خوشست رامینی  
ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی

3064

ز بامداد دلم می پرد به سودایی  
 عجب به خواب چه دیده ست دوش این دل من  
 ولی دلم چه کند چون موکلان قضا  
 پرست خانه دل از موکل عجمی  
 بهانه نیست وگر هست کو زبان و دلی  
 جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه  
 اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار  
 چگونه زار نالم من از کسی که گرفت  
 سرنایی  
 هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان  
 غلام عشقم کو نقد وقت می جوید

چو وام دار مرا می کند تقاضایی  
 که هست در سرم امروز شور و صفراپی  
 همی رسند پیایی به دل ز بالای  
 که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی  
 گریز نیست وگر هست کو مرا پای  
 روان و رقص کنانیم تا به دریایی  
 قدم قدم بودش در سفر تماشایی  
 به هر دو دست و دهان او مرا چو  
 خبر ندارد کو را نماند فردایی  
 نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رایبی

3065

شدم به سوی چه آب همچو سقایی  
 سبک به دامن پیراهنش زدم من دست  
 به چاه در نظری کردم از تعجب من  
 کلیم روح به هر جا رسید میقاتش  
 زنج ز دست رقیبی که گفت از چه دور  
 کسی که زنده شود صد هزار مرده از او  
 هزار گنج گدای چنین عجب کانی  
 جهان چو آینه پرنقش توست اما کو  
 سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو

برآمد از تک چه یوسفی معلایی  
 ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی  
 چه از ملاحظت او گشته بود صحرایی  
 اگر چه کور بود گشت طور سینایی  
 از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی  
 عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی  
 هزار سیم نثار لطیف سیمایی  
 به روی خوب تو بی آینه تماشایی  
 نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رایبی

3066

رسید ترکم با چهره های گل وردی  
 وردی  
 بگفتمش که یکی نامه ای به دست صبا  
 بگفتمش که چرا بی گه آمدی ای دوست  
 بگفتمش ز رخ توست شهر جان روشن  
 بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را  
 بقای من چو بدید و زوال خود خورشید  
 سجود کردم و مستغفرانه نالیدم  
 بگفت نی که به قاصد مخالفی گفتمی  
 بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی  
 ز لطف های توست آنک سرخ می گویند  
 بگفت باش کم آزار و دم مزخ خامش

بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول  
 بدادمی عجب آورد گفت گسترده  
 بگفت سیرو پیدی پلده پلدشم اردی  
 ز آفتاب درآموختی جوامردی  
 تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی  
 گرفت در طلیم عادت جهان گردی  
 بدید اشک مرا در فغان و پردردی  
 به عشق گفت من و گفتمم درآوردی  
 که بندگان را با شیر و شهد پروردی  
 به عرف حیل ز را بدان همه زردی  
 که زرد گفتمی زر را به فن و آزدی

3067

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری  
 به جان من به خرابات آی یک لحظه  
 بیا و خرقة گرو کن به می فروش الست  
 خماری  
 فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار  
 سماع و شرب سقاهاهم نه کار درویش ست  
 بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد  
 سری که درد ندارد چرایش می بندی

چگونه رطل گران خوار را به دست آری  
 تو نیز آدمی مردمی و جان داری  
 که پیش از آب و گلست از الست  
 مجاز بود چنین نام ها تو پنداری  
 زیان و سود کم و بیش کار بازاری  
 ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری  
 چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

3068

فرست باده جان را به رسم دلداری  
 بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی  
 بدان نشان که دم داده ای از می که خویش  
 بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی  
 از آن میی که اگر بر کلوخ بربری  
 از آن میی که اگر باغ از او شکوفه کند  
 چو بی تو ناله برآرم ز چنگ هجر تو من

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری  
 درون روزن دل ها برای بیداری  
 تهی و پر کنمت دم به دم قدح واری  
 چو باده را به گرو برده ای نمی آری  
 کلوخ مرده برآرد هزار طراری  
 ز گل گلی بستانای ز خار هم خاری  
 چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری

3069

نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری  
وگر نه به سینه درآید به غیر آن دلبر  
هلا مباد که چشمش به چشم تو نگرد  
به من نگر که مرا یار امتحان ها کرد  
گلی نمود که گل ها ز رشک او می ریخت  
چنین چنین به تعجب سری بجنبانید  
چنانک گفت طراریم دزد در پی توست  
ز آب دیده داوود سبزه ها بررست  
براند مر پدرت را کیشان کیشان ز بهشت  
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست  
چو مشتری دو چشم تو حی قیومست  
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی  
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بست  
ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست

نگاه دار نظر از رخ دگر یاری  
بگو برو که همی ترسم از جگرخواری  
درون چشم تو بیند خیال اغیاری  
به حيله برد مرا کشکشان به گلزاری  
بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری  
که نادرست و غریبست درنگر باری  
چو من سپس نگریدم ربود دستاری  
به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری  
نظر به سنبله تر یکی ستمکاری  
هلا که می نگرد سوی تو خریداری  
به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری  
لطیف مشتری سودمند بازاری  
ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری  
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

3070

اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری  
نخوری  
اگر دلت به بلا و غمش مشرغ نیست  
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی  
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی  
وگر چو حامله لرزان شوی به هر بویی  
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب  
شکری  
ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست

به جان من که نترسی و هیچ غم  
یقین بدانک تو در عشق شاه مختصری  
که خشم حق نبود همچو کینه بشری  
تو را گهر نپذیرد از آنک بدگهری  
ز حاملان امانت بدانک بو نبری  
که ماند از شکر آن کس که او کند  
از آنک او دگرست و تو خود کسی دگری

3071

دلا همای وصالی پیر چرا نبری  
تو دلبری نه دلی لیک به هر حيله و مکر  
دمی به خاک درآمی از وفا و دمی  
روان چرات نیاید چو پر و بال ویی  
چه زهره دارد تویه که با تو تویه کند  
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید  
کیست دانه مسکین چو نوبهار آید  
کیست هیزم مسکین که چون فتد در نار  
ستاره هاست همه عقل ها و دانش ها  
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز  
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم  
نگری  
کمال وصف خداوند شمس تبریزی

تو را کسی نشناسد نه آدمی نه پری  
به شکل دل شده ای تا هزار دل ببری  
ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری  
نظر چرات نبیند چو مایه نظری  
خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری  
که او فنا نشود از مسی به وصف زری  
که دانگیش نگرده فنا پی شجری  
بدل نگرده هیزم به شعله شرری  
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری  
اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری  
فنا شوم من و صد من چو سوی من  
گذشته ست ز اوهام جبری و قدری

3072

به من نگر که بجز من به هر کی درنگری  
بدان رخی بنگر که کو نمک ز حق دارد  
تو را چو عقل پدر بوده ست و تن مادر  
بدانک پیر سراسر صفات حق باشد  
به پیش تو چو کفست و به وصف خود دریا  
سفری  
هنوز مشکل مانده ست حال پیر تو را  
رسید صورت روحانیی به مریم دل  
از آن نفس که در او سر روح پنهان شد  
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو  
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی  
غیب پری

یقین شود که ز عشق خدای بی خبری  
بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری  
جمال روی پدر درنگر اگر پسری  
وگر چه پیر نماید به صورت بشری  
به چشم خلق مقیمست و هر دم او  
هزار آیت کبری در او چه بی هنری  
ز بارگاه منزّه ز خشکی و ز تری  
بکرد حامله دل را رسول رهگذری  
به وقت جنبش آن حمل تا در او نگری  
چو دل شوکی تو و چون دل به سوی

بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری  
 حیات موج زنان گشته اندر این مجلس  
 به دست طره خویان به جای دسته گل  
 هزار جام سعادت بنوش ای نومید  
 هزار گونه زلیخا و یوسفند این جا  
 جواهر از کف دریای لامکان ز گزاف  
 میان بحر غسل بانگ می زند هر جان  
 فتاده اند به هم عاشقان و معشوقان  
 قیامت ست همه راز و ماجراها فاش  
 برآر باز سر ای استخوان پوسیده  
 ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون  
 تو راست کان گهر غصه دکان بگذار  
 شکوفه های شراب خدا شکفت بهل  
 جمال حور به از بردگان بلغاری  
 خیال یار به حمام اشک من آمد  
 دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی  
 درخت شو هله ای دانه ای که پوسیدی  
 کی دیده ست چنین روز با چنان روزی  
 کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا  
 دلا مقیم شو اکنون به مجلس جان ها  
 میاش بسته مستی خراب باش خراب  
 خراب و مست خدایی در این چمن امروز  
 به دست ساقی تو خاک می شود زر سرخ  
 صلاهی صحت جان هر کجا که رنجور بست  
 غلام شعر بدانم که شعر گفته توست  
 سخن چو تیر و زبان چو کمان خوارزمی است  
 دوری

ز حرف و صوت بیاید شدن به منطق جان  
 کز آن طرف شنوایند بی زبان دل ها  
 بیا که همره موسی شویم تا که طور  
 که دامنم بگرفته ست و می کشد عشقی  
 ز دست عشق کی جسته ست تا جهد دل من

مسلم آمد یار مرا دل افروزی  
 اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست  
 دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم  
 چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک  
 چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی  
 به سوی مجلس خویان بکش حریفان را  
 شراب لعل رسیده ست نیست انگوری  
 هوا و حرص یکی آتش نیست تو بازی  
 خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

بیا بیا که تو از نادرات ایامی  
 به نام خوب تو مرده ز گور برخیزد  
 تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت  
 همی زیم به ستیزه و این هم از گولیست  
 به هیچ نقش ننگچی ولیک تقدیرا  
 گهی فراق نمایی و چاره آموزی  
 درون روزن دل چون فتاد شعله شمع  
 مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی  
 محال جوی و محالم بدین گناه مرا  
 تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی

بیا به دعوت شیرین ما چه می شوری  
 خدای ناصر و هر سو شراب منصور  
 به زیر پای بنفشه به جای محفوری  
 بگیر صد زر و زور ای غریب زرزوری  
 شراب روح فزای و سماع طنبوری  
 به پیش مومن و کافر نهاده کافوری  
 صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری  
 خراب و مست رهیده ز ناز مستوری  
 که مرده زنده کند ناله های ناقوری  
 اگر چه سخره ماری و طعمه موری  
 بیوش خلعت میری جزای ماموری  
 ز نور پاک خوری به که نان تنوری  
 شکوفه ها و خمار شراب انگوری  
 شراب روح به از آش های بلغوری  
 نشست مردمک دیده ام به ناطوری  
 چه عار دارد سیاح جان از این عوری  
 تویی خلیفه و دستور ما به دستوری  
 که واخرد همه را از شبی و شب کوری  
 جهان شده ست چو سینا و سینه نوری  
 که کدخدای مقیمان بیت معموری  
 یقین بدانک خرابیست اصل معموری  
 هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری  
 چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری  
 تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری  
 که جان جان سرافیل و نفخه صوری  
 که دیر و دور دهد دست واک از این

اگر غفار نباشد بس است مغفوری  
 نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری  
 که کلم الله آمد مخاطبه طوری  
 چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری  
 به قبض عشق بود قبضه قلاجوری

چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی  
 رهیدم از کله و از سر و کله دوزی  
 یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی  
 اگر دمی بیچری تو ز ما به خوش پوزی  
 چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی  
 به خضر و چشمه حیوان بکن فلاوزی  
 شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی  
 بپر گزاف پر و بال را چه می سوزی  
 تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

برادری پدری مادری دلارامی  
 گزاف نیست برادر چنین نکونامی  
 قبول می کنیش با کزی و با خامی  
 که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی  
 اگر به نقش درآیی عجب گل اندامی  
 گهی رسول فرستی و جان پیغامی  
 بدانند این دل شب رو که بر سر بامی  
 که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی  
 قبول می نکند هیچ عالم و عامی  
 برو برو که مرید عقول و احلامی

اگر ز خسرو جان ها حلاوتی یابی  
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی  
براً ز مشرق تبریز شمس دین بخرام

محال هر دو جهان را چو من درآشامی  
مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی  
که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

3076

بلندتر شده ست آفتاب انسانی  
آسانی

جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو  
زهی قلم که تو را نقش کرد در صورت  
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را  
دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را  
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی  
درید چارق ایمان و کفر در طلبت  
به هر سحر که درخشی خروس جان گوید  
چو روح من بفروده ست شمس تبریزی

زهی حلاوت و مستی و عشق و

طلسم دلبری یا تو گنج جانانی  
که نامه همه را نانبشته می خوانی  
چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی  
تو ترجماننگ سر زبان مرغانی  
که آفت نظر جان صد سلیمانی  
هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی  
بیا که جان و جهانی برو که سلطانی  
به سوی او برم از باغ روح ریحانی

3077

ایا مریی جان از صداع جان چونی  
ز زحمت شب ما و ز ناله های صبح  
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت  
ایا غریب فلک تو بر این زمین حیفی  
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی  
ز روی زرد بپرسند درد دل چونست  
چو روی زشت به آینه گفت چونی تو  
جواب گفت که من بازگونه می پرسم  
دهان گشادم یعنی بین که لب خشکم  
ز گفت چون تو جویی روان شود در حال  
بگو تو باقی این را که از خمار لب  
چونی

ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی  
که می رسد به تو ای ماه مهربان چونی  
ز لکلک جرس و بانگ پاسیان چونی  
ایا جهان ملاحه در این جهان چونی  
به گلستان که بگوید که گلستان چونی  
ولی کسی بنیرسد که ارغوان چونی  
بگفت من چو چراغم تو قلتیان چونی  
مثال کشت که گوید به آسمان چونی  
که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی  
میان جان و روانم که ای روان چونی  
سرم گران شد پرسش که سرگران

3078

ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی  
ز آفتاب گرفته ست خشم گازر نیز  
تو را که معدن زر پیش خود همی خواند  
قراضه هاست ز حسن ازل در این خوبان  
چو کان حسن بچیند قراضه ها ز بتان  
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی  
به شهد جذبه من آب جفا پیامیزم  
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را  
تخمینی

گرسنه آمد و با نان همی کند بینی  
زهی حماقت و ادبیر و جهل و گر کینی  
نمی روی و قراضه ز خاک می چینی  
در آب و گل به چه آمد پی خوش آیینی  
به آب و گل بنماید که آن نه ای آیینی  
روی به معدن خود زانک جمله زرینی  
که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی  
کشانه شو سوی من گر چه لنگ

به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را  
اگر تو می نروی آن کرم تو را بکشد  
وگر درشت کشد مر تو را مترسان دل  
به تهمت و به درشتی و دزدیش بکشید  
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام  
در آن مکان که مکان نیست قصرها داری  
هزار بارت گفتم خممش کن و تن زن  
فداح روح حیاتی فانت تحیینی  
و انت تلبس روحی مکرما حلالا  
ایا مفرع عین تفر عینینی

تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی  
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی  
که یوسفست کشنده تو این یامینی  
که صاع زر تو ببردی به بد تو تعینی  
تو لایقی بر من من دعا تو آمینی  
در این مکان فنا چون حریص تمکینی  
تو از لجاج کنون احمدی و پارینی  
و انت تخلص دیباجتی من الطین  
بها اعیش و تکفینی لتکفینی  
سقاها سکراتی و شربها دینی

3079

بیامدیم دگر بار سوی مولایی  
هزار عقل ببندی به هم بدو نرسد  
فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو  
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش

که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی  
کجا رسد به مه چرخ دست یا پای  
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی  
که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی

بیامدیم دگر بار سوی معشوقی  
هیهای  
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی  
سای  
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی  
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما  
همیشه مشک بچفسیده بر تن سقا  
رایی  
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی  
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخی  
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی  
خموش زیر زبان ختم کن تو باقی را  
حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو

3080

تو نور دیده جان یا دو دیده مایی  
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو  
هرچایی  
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر بیشت  
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما  
به ذات پاک خداوند کز تو دزدیده ست  
ز جوی حسن تو خویان سیبو سبو برده  
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند  
سیبوی صورت ها را به سنگ برزنند  
خدو مفخر تبریز شمس دین به حق

3081

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی  
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان  
تظلمی به سلف می کنی مگر پیشین  
غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی  
ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت  
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید  
تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو  
حدیث جان توست این و گفت من چو صداست  
تو خویش درد گمان برده ای و درمانی  
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی  
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو  
تو را کسی بشناسد که اوت کسی کرده ست  
دلا برو بر یار و مباحث بسته خویش  
به ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون  
چون عمر ماست حدیثش دراز اولیتر  
همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی

3082

رهید جان دوم از خودی و از هستی  
مستی  
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه  
پستی  
درست گشت مرا آنچه من ندانستم  
چو گشت عشق تو فساد و اکحلم بگشاد  
دستی  
طیب فقر بجست و گرفت گوش دلم  
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد  
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

3083

که می رسید به گوش از هواش  
که فرق سجده کنش هست آسمان  
که هست بلبل او را غلام عنقای  
که مشک پر نشود بی وجود سقای  
که نیست بی تو مرا دست و دانش و  
که شد ز نقل خوشش کام نیشکرخایی  
که جان چو رعد زند در خمش علالایی  
که دیو گشت ز آسیب او پری زایی  
که هست بر تو موکل غیور لالایی  
که نیست درخور آن گفت عقل گویایی

که شعله شعله به نور بصر درافزایی  
دو چشم در تو نهاده ست و گشته

حرارتیست درون دل از شکرخایی  
نیم به دولت عشق لب تو فردایی  
هر آنچه آب حیاتست روح افزایی  
به تشنگان ره عشق کرده سقای  
به اصل چشمه آب خوش مصفایی  
خورند آب حیات تو را ز بالایی  
دو صد مراد براری چنین چو بازایی

مرا چه می نگری کز به شب خریدستی  
کله زدی به زمین بر قبا دیدستی  
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی  
بیدیه رخ یوسف که کف بریدستی  
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی  
یقین تو آهوی نافی سمن خریدستی  
اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی  
اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی  
تو خویش قفل گمان برده ای کلیدستی  
وگر تمام بگویم ابایزدستی  
جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی  
دگر کیست نداند که ناپدیدستی  
که سایح و سبک و چایک و جریدستی  
بر شعیب چو موسی فروخزیدستی  
چنین درازسخن را بدان کشیدستی  
مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

شده ست صید شهنشاخ خویش در

زهی بلند که جان گشت در چنین

چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی  
چو خون بجستم از تن زهی سبک

که مزده ده که ز رنج وجود وارستی  
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی  
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

بیا بیا که چو آب حیات درخوردی  
بیا بیا که گلستان ثنات می گوید  
بیا بیا که به بیمارخانه بی قدمت  
براً برآ هله ای آفتاب چون بی تو  
براً برآ هله ای مه که حیف بسیارست  
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی  
بیا بیا و بیاموز بنده خود را

بیا بیا که شفا و دواى هر دردی  
بیا بیا بنما کر کجاش پروردی  
نمی رود ز رخ هیچ خسته ای زردی  
نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی  
که دیده ها همه گریان و تو در این گردی  
که مخلص دل حیران و مهره نردی  
که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

3084

به جان تو که بگویی وطن کجا داری  
چو خارپشت سر اندرکشید عقل امروز  
سماع باره نبودم تو از رهم بردی  
به گوش چرخ چه گفתי که پاره گرد شده ست  
به خاک هم چه نمودی که گشت آستن  
به کوه ها چه سپردی که گنج ساز شدند  
به گوش کفر چه گفתי که چشم و گوش بیست  
انواری  
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب  
به مثل خواب هزاران طریق و چاره استت  
نسیاری  
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا  
خاری  
به آفتاب و به ماه و به اختران و فلک  
به ذره های پرنده چه نغمه از تو رسید  
آری  
دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی  
دمی که درندمی تو تهی شوند چو خیک  
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار  
آری

که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری  
که ساقی می گلگون و رشک گلزاری  
به مکر راه زن صد هزار طراری  
به گوش ابر چه گفתי که کرد درباری  
ز باد هم چه ربودی که می کند زاری  
به بحرهای تو بیاموختی گهرباری  
به گوش عقل چه گفתי که گشت  
چگونه در غم وا می کنشی به بیداری  
که ره دهی دل و جان را به غصه  
ز خار رست کسی که سرش تو می  
چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری  
که گر به کوه رسانی همش به رقص  
چنانک با تو همی پیچد او به مکاری  
نه های و هوی بماند نه زور و رهواری  
کشان کشان تو مرا سوی گفت می

3085

به حق آنک تو جان و جهان جانداری  
به حق حلقه عزت که دام خلق منست  
به حق جان عظیمی که جان نتیجه اوست  
به حق گنج نهانی که در خرابه ماست  
به حق باغی کز چشم خلق پنهانست  
به حق بام بلندی که صومعه ملکست  
دری که هیچ نیستی به روی ما دریند  
چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست  
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست  
به برج آتش فرمود دیگ پالان کن  
به برج آبی فرمود خاک را تر کن  
به سعد اکبر فرمود هین هنر بنما  
به نحس اکبر فرمود رو حسودی کن  
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را  
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد  
هنروری که بیوشد هنر غرض آنست  
وگر بستر بیوشد هنر غرض آنست  
نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند  
که من به تن بشمرم لکم بدم و اکنون  
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی  
اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش  
بیا تو جزو منی جزو را ز کل مشکل  
گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین  
دلیل سود ندارد تو را دلیل منم  
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید

مرا چنانک بپرورده ای چنان داری  
مرا به حلقه مستان و سرخوشان داری  
چنان کنی که مرا در میان جان داری  
مرا ز چشم همه مردمان نهان داری  
رخ نژند مرا همچو ارغوان داری  
مرا به بام برآری چو نردبان داری  
اگر ز راحت و از سود ما زیان داری  
چه حکمتست که نزدیک را فغان داری  
تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری  
برای پختن خامی چو دیگدان داری  
به شکر آنک درون چشمه روان داری  
که از گشایش بی چون ما نشان داری  
دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری  
برای حکمت اظهار اگر عیان داری  
که شهره گردد در دانش و عنان داری  
که شهره گردد در ستر و در نهان داری  
که شهره گردد در دانش و صوان داری  
که ای نتیجه خاک از درونه کان داری  
مقام گنجم و تو حبه ای از آن داری  
مرید پیر شو ار دولت جوان داری  
درون خویش بسی رنج و امتحان داری  
بچفس بر کل زیرا کل کلان داری  
وگر جدا هلیش از یقین گمان داری  
چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری  
که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری

بگفتمش که چو جانم روان شود از تن  
جواب داد مرا لطف او که ای طالب  
داری  
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم  
بیار معنی اسما تو شمس تبریزی

3086

شبی که دررسد از عشق پیک بیداری  
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد  
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید  
ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان  
تو خواه برج و خواهی فروجه این نبود  
طمع مدار که امشب بر تو آید خواب

3087

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری  
نمی شناسی باشد که خار گل باشد  
درون خار گلست و برون خار گلست  
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند  
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا  
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد  
به دست دلبر اگر عاشقی زبون باشد  
سیکساری  
به غیر ناز و جفا هر چه می کند معشوق  
زبون و دستخوش و عشوه می خوریم ای عشق  
دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست

3088

حرام گشت از این پس فغان و غمخواری  
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی  
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی  
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت  
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی  
مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس  
هشپاری  
چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد  
ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند  
ز تف عشق تو سوزی است در دل آتش کند  
برای خدمت تو آب در سجود رود  
ز عشق تابش خورشید تو به وقت طلوع  
که تا نخست برو تا بد آن تف خورشید  
تا ز کوه بیاموز سر به بالا دار  
مکن به زیر و به بالا به لامکان کن سر  
نگوساری  
به دل نگر که دل تو برون شش جهت است  
روانه باش به اسرار و می تماشا کن  
چو غوره از ترشی رو به سوی انگوری  
حلاوت شکر او گلی من بگرفت  
بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری  
گلو چو سخت بگیری سیک برآید جان  
گلی خود به رسن زان سپرد خوش منصور  
ز کودکی تو به پیری روانه ای و دوان

3089

به اهل پرده اسرارها ببر خبری  
نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات

شعار شعر مرا با روان روان داری  
خود این شدست ز اول چه دل طهان

سخن تو گوی که گفتار جاودان داری  
در آسمان چو نه ای تا چه آسمان داری

بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری  
رها کن خرد و عقل سیر و رهواری  
به روز روشن بدهد صفات ستاری  
کسی ندید چنین بی هشی و هشپاری  
کی زهره دارد با آفتاب سیاری  
که برنشست به سیران خدیو بیداری

تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری  
اگر چه می خلدت عاقبت کند یاری  
به احتیاط نگر تا سر کی می خاری  
تو احتیاط کن آخر که مرد هشپاری  
عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری  
غنیمتست ز یار وفا جفاکاری  
ز عشق و عقل ویست آن نه از

مباش ایمن کان فتنه است و طراری  
اگر دروغ فروشی و گر محال آری  
ولیک غیر نبیند به چشم اغیاری

بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری  
مثال ده که کند ابر غم گهریاری  
مثال ده که نگردهد جهان به شب تاری  
مثال ده که کند تویه خار از خاری  
مثال ده که طمع وارهد ز طراری  
که مستی دل و جانست و خصم

به آفتاب نظر می کند به صد خواری  
ز چنگ هجر تو گیرند چنگ ها زاری  
هم از هوای تو دارد هوا سیکساری  
ز درد توسست بر این خاک رنگ بیماری  
بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری  
نخست او کند آن نور را خریداری  
که کان عشق خدایی نه کم ز کپساری  
که هست شش جهت آن جا تو را

که دل تو را برهاند از این جگرخواری  
ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری  
چو نی برو ز نیی جانب شکرپاری  
بماندم از رخ خویش ز خوب گفتاری  
گه جفا و وفا خوب و خوب کرداری  
درآیدم ز تو جان چون گلوم افشاری  
دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری  
ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

که پرده های شما بردرید از قمری  
برای طلعت آن آفتاب در سمی

برید غیرت شمشیر برکشید و برفت  
برید غیرت واگشت و هر یکی می گفت  
شبانگهانی عقرب چو کزدمک می رفت  
که پاسبان سراپرده جلالت او  
دریغ دیده بختم به کحل خاک درش  
که تا به فوت آن یک نظر بدو کردی  
که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو  
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او  
چو بوی خمر رقیقتش برون زند ز جهان  
به بر و بحر فتادست ولوله شادی  
فکند ایمن و ساکن حذرکنان بلا  
که ذره های هواها و قطره های بحار  
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز  
هنری  
نگارگر بگه نقش شهرها می کرد  
چو دررسید به تبریز و نقش او ناگاه  
قلم شکست و بیفتاد بی خبر بر جای  
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

که در چه اید بگفتند نیستان خبری  
به ناله های پراش که آه واحذری  
به گوش های سراپرده هاش بر خطری  
به نطف قهر بزد تا بسوخت از شرری  
ز بهر روشنی چشم یافتی نظری  
که مهر و ماه نیابند اندر او اثری  
به اعتماد که او راست بسته بال و پری  
پرید در پی آن نسر و برسکست سری  
خراب و مست ببینی به هر طرف عمری  
که بحر رحمت پوشید قالب بشری  
سلاح ها بفراغت ز تیغ یا سپری  
به گوش حلقه او کرد و بر میان کمری  
یقین شود همه را زانک نیستشان  
گشاد هندسه را پس مهندسانه دری  
برو فتاد شعاعات روح سیمبری  
چو مستیان شیان ز خوردن سکری  
همی گدازد در آب شکر چون شکری

3090

بچه بچه ز جهان تا شه جهان باشی  
بچه بچه چو شهاب از برای کشتن دیو  
چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی  
گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی  
باشی  
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی  
باشی  
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی  
چو خوان برآبی و اخوان تو را قبول کنند  
اگر چه معدن رنجی به صبر گنج شوی  
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد  
باشی  
خمش دهان پی آنست تا شکرخایی

شکر ستان هله تا تو شکرستان باشی  
چو ز اختری بجهی قلب آسمان باشی  
رود به چرخ مسیحا تو نردبان باشی  
گهی چو موسی عمران روی شبان  
چو پس جهی چو زنان خام قلتبان  
چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی  
مثال نان مدد جان شوی و جان باشی  
اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی  
به گوش جان که چنین گر شوی چنان  
نه آن که سست فکندی زنج زنان باشی

3091

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی  
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی  
اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز  
مگوی غیب کسان را به غیب دان بنگر  
وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز  
برآر نعره ارنی به طور موسی وار  
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

ببینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی  
خدا را تو ببینی به رغم معتزلی  
گشا دو چشم دلت را به نور لم یزلی  
زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی  
خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی  
بزن تو گردن کافر غزا بکن چو علی  
تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

3092

هزار جان مقدس فدای سلطانی  
ببرد او به سلامت میان چندین باد  
نگین عشق کاسیر ویند دیو و پری  
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر  
برای قاعده نی غم به پیش تابوتش  
خنک کس که دود پیش و پیشکش ببرد  
ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست

که دست کفر برو برنبت پالانی  
به ظلمت لحد خود چراغ ایمانی  
ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی  
به غیر شیر حق و ذوالفقار برانی  
دریده صورت خیرات او گریبانی  
چو بوهریه در انبان عقیق و مرجانی  
لغافه را طربی و جنازه را جانی

3093

نگفتمت که تو سلطان خواریانی  
هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه

به جای سبزه تو از خاک خوب رویانی  
چو چرخه و رسن حسن را بگردانی

ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان  
جانی  
به پیش عاشق صادق چه جان چه بند تره  
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست  
چو اشتهاهای کریمی به لوت صادق شد  
نه کمتری تو ز پروانه و حیب از شمع  
هزار جان مقدس بهای جان خسیس  
سجود کرد تو را آفتاب وقت غروب  
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت  
سوار باد هوا گشت پشه دل من  
خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان  
خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد

3094

بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی  
تو همچو عیسی و اندیشه ها جهودانند  
ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست  
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق  
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی  
اجل حیات توست ار چه صورتش مرگست

3095

از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی  
میان آب دری و ز آب می پرسی  
خدا ت گوید تدبیر چشم روشن کن  
اگر چه تیره شبی رو به صبح صادق آر  
رسید نعره عشرت ز ناصر منصور  
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند  
مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان  
چو غافل ز ثواب و مقام مسکینان  
گلست قوت تو همچون زنان آبستن  
دی و بهار همه سال مار خاک خورد  
اگر چه نقش لطیفی نه سر به سر نقشی  
هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند

3096

ز بامداد دلم می جهد به سودایی  
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت  
فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش  
عجب که دوش کجا بوده است این دل من  
به سوی جسم چو خاکستر میا گستاخ  
به خوی آتش او من همی روم ای یار  
ز دردمیدن عشقش دلم شکست آورد  
سرناپی  
به جست و جوی وصالش دل مراست به عشق  
حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

3097

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی  
عجب عجب که برون آمدی به پرسش من  
بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا  
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی  
نفس نفس زده ام ناله ها ز فرقت تو  
مجو مجو پس از این زینهار راه جفا  
برو برو که چه کژ می روی به شیوه گری  
رعنایی

به عهد عشق تو منسوخ شد گران  
دلا ملرز چو برگ ار از این گلستانی  
کلاغ بهمینی و لک لک بیابانی  
گران نباشد بارانی به بورانی  
وگر کمی ز پر او چه باد پرانی  
همی دهد به کرم یار اینت ارزانی  
ببرد دولت و پیروزی به پیشانی  
دگر نگوید یا رب مده پریشانی  
کی دید پشه که او می کند سلیمانی  
بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عمانی  
حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

ز رنج های جهان و ز رنج ما چونی  
ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی  
که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی  
بپرسمت ز وفاهای بی وفا چونی  
ز ترس و جهد بریدن در این هوا چونی  
اگر نه غافل از وی گریزیا چونی

سه شاخ داری کور و کری و گرگینی  
میان گنج زری مس قلب می چینی  
تو چشم را بگذاری و می کنی بینی  
مگو که صبح صبحی ولی دروغینی  
غدوت اشربها و الخمار یسقینی  
در این خوشی که در افواه سابق الدینی  
تو مست بستر گرمی حریف بالینی  
مراقب ذهبی دشمن مساکینی  
تو را از آن چه که در روضه و بساتینی  
اگر انار زند خنده تین کند تینی  
وگر چه زاده طینی نه سر به سر طینی  
کانیس دفتری و طالب دواوینی

ز بامداد پگه می زند یکی رایپی  
که از پگه دل من گشت آتش افزایی  
که آتشست دم او و ناله سقایی  
که بر رخ دل من هست تازه صفرایی  
که زیر اوست یکی آتشی و دریایی  
به حيله ها و به تزویرها و هیهای  
که عشق را دم تندست و دل چو

چه آتشین طلبی و چه آهنین پایی  
که تا ز تابش نورش رسد به هر جایی

درآ درآ که به جان آدمز ز تنهایی  
بین بین که چه بی طاقتم ز شیدایی  
بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی  
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی  
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی  
مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی  
بیا بیا که چه خوش می خمی به

3098

ترش ترش بنشستی بهانه درستی  
هزار کوزه زرین به جای آن بدهم  
تو را که آب حیاتی چه کم شود کوزه  
هستی

بیا که روز عزیزست مجلسی بر ساز  
جستی

پریر رفتهم سرمست تو به خانه عشق  
هزار جان بغزودی اگر دلی بردی  
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی  
دلا میی بستان کز خمارها برهی  
برو دلا به سعادت به سوی عالم دل  
خמוש باش اگر چه که جمله سیمیران  
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین

که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی  
مگیر سخت مرا ز آنچ رفت در مستی  
چه حاجت آید جان و جهان چو تو

ولی چو دوش مکن کز میان برون

به خنده گفت بیا کز زحیر وارستی  
هزار مرهم دادی اگر تنی خستی  
چرا نبوسم دستت که صاحب دستی  
چنین بتی بپرست ای صنم چو بپرستی  
به شکر آنک به اقبال و بخت پیوستی  
به آب زر بنویسند هر چه گفتستی  
مجیر خلق به بالای روح از این پستی

3099

بداد پندم استاد عشق از استادی  
دادی

هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی  
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت  
بر این بنه دل خود را چو دخل خنده رسید  
مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان  
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم  
به هر کجا که روی ماه بر تو می تابد  
غلام ماه شدی شب تو را به از روزست  
خنک تو را و خنک جمله همهران تو را  
به وعده های خوشش اعتماد کن ای جان  
به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

که هین بترس ز هر کس که دل بدو

ز بعد نوش کند نیش اوت فصادی  
ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی  
که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی  
چنانک داد به بشر و جنید بغدادی  
رسید داد خدا و بمرد بیدادی  
مهست نورفشان بر خراب و آبادی  
که پشتدار تو باشد میان هر وادی  
که سعد اکبری و نیکبخت افتادی  
که شاه مثل ندارد به راست میعادی  
چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

3100

ببست خواب مرا جاودانه دلداری  
به خواب هم نتوان دید خواب چشم مرا  
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی  
اگر چه کوه بود عقل همچو که ببرد

به زیر سنگ نهان کرد و در بن غاری  
چو مرده ای که درافتاد در نمکساری  
کجا گذارد این فتنه صبر صباری  
بین چه صرصر باهیبتست این باری

3101

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی  
باقی  
به ناشتاب سعادت مرا رسید شتاب  
بیا حیات همه ساقیان پیما زود  
هزار جام پر از زهر داده بود فراق  
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان  
چگونه خنده بپوشم انار خندانم  
تویی که جفت کنی هر یتیم را به مراد  
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد  
به گرد خانه دل مرا غم همی گردد  
برآ در آینه شو یا ز پیش چشمم دور  
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست  
از این گذر کن کامروز تا به شب عیش است  
بریز بر سر و ریشش سیوی می امروز  
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز  
به باد باده پراکنده گشت ابر سخن

خمار چشم خوشش بین و فهم کن

چنانک کعبه بیاید به نزد آفاقی  
شراب لعل خدایی خاص رواقی  
رسید معدن تریاق و کرد تریاقی  
بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی  
نیات و قند نتاند نمود سماقی  
که هیچ جفت نداری به مکرمت طاقی  
ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی  
بکند دیده ماران زمرد راقی  
که زنگ قیصر روم و عدو احداقی  
صور نماید و بخشد مزید براقی  
خراب و مست دریدیم دلق زراقی  
هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی  
به برق عارض رومی و چشم ففچاقی  
فرست باده بی ابر را که رزاقی

3102

برست جان و دلم از خودی و از هستی

شدست خاص شهنشاه روح در مستی

زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه  
پستی  
درست گشت مرا آنچ می ندانستم  
چو گشت عشق تو فساد و اکلم بگشاد  
دستی  
طیب فقر بخت و گرفت گوش مرا  
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد  
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

3103

پدید گشت یکی آهوی در این وادی  
همه سوار و پیاده طلب درافتادند  
چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او  
لگام ها بکشیدند تا که واگردند  
چو باز حمله بکردند باز تک برداشت  
بر این صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس  
یکی به تک دم خرگوش برگرفت غلط  
گروه گمشده با همدگر دو قسم شدند  
جماعتی که بدیشانست میل آن آهو  
از این جماعت قومی که خاستر بودند  
چو خو و طبع ورا خویند بدانستند  
جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود  
به هر دو روز یکی شکل دیگر آوردی  
ازانک زهره بدرد دل ضعیفان را  
که آسمان و زمین بدرد اگر بیند  
که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین  
ز عشق او نتوانم که توبه آرم من  
که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف  
ایا جمال تو را او جمال داد و نمک  
حرام باشد یاد کسی به هر دو جهان  
اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی  
کفیل قافیه عمر سایه اش بادا

3104

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری  
طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود  
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی  
بده تو ملک و مال و دلی به دست آور  
هزار بدره زرگر بری به حضرت حق  
که سیم و زر بر ما لاشیست بی مقدار  
ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد  
مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود  
دل خراب چو منظرگه اله بود  
عمارت دل بیچاره دو صدپاره  
کنوز گنج الهی دل خراب بود  
کمر به خدمت دل ها بیند چاکروار  
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت  
چو همعنان تو گردد عنایت دل ها  
روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات  
برای یک دل موجود گشت هر دو جهان  
وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی  
خמוש وصف دل اندر بیان نمی گنجد

3105

ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی  
ز نوبهار رخس این جهان گلستانی  
فروگرفت مرا مست وار و می گفتم

زهی بلند که جان گشت در چنین  
چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی  
بجستم از خود و گفتم زهی سبک  
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی  
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی  
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستنی

به چشم آتش افکند در همه نادی  
بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی  
که هیچ بوی نبردی کسی به استادی  
نمود باز بدیشان فرودشان شادی  
که باد در پی او گم کند همی بادی  
ز هم شدند جدا و بکرد وحادی  
یکی پی بز کوهی و راه بغدادی  
یکی به طمع در آهو یکی به آزادی  
چو گم شدند بنمودی آهو آبادی  
به چشم مست پیاموختشان هم اورادی  
ز طبع او نشدندی به هیچ رو عادی  
که اندک اندک گستاخ کردشان هادی  
به شکل های عجایب مثال شیادی  
چه تاب دارد خود جان آدمیزادی  
یکی صفت ز صفت های میدی بادی  
که او مراسم خدیو و مجیر بیدادی  
وگر شود به نصیحت هزار عبادی  
کز او بیاید بنیاد دید بنیادی  
ایا کمال تو از رشک او بیفزادی  
از آن گهی که تو اندر ضمیر و دل یادی  
ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی  
فقی الحقیقه منه الدلیل و الحادی

دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری  
که تا به واسطه آن دلی به دست آری  
قبول حق نشود گر دلی بیازاری  
که دل ضیا دهدت در لحد شب تاری  
حقت بگوید دل آر اگر به ما آری  
دلست مطلب ما گر مرا طلبکاری  
دل خراب که آن را کهی بنشماری  
که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری  
زهی سعادت جانی که کرد معماری  
ز حج و عمره به آید به حضرت باری  
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری  
که برگشاید در تو طریق اسراری  
شوی تو طالب دل ها و کبر بگذاری  
شود ینای حکمت ز قلب تو جاری  
دمت بود چو مسیحا دواک بیماری  
شنو تو نکته لولاک از لب قاری  
ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری  
اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

نهاده جام چو خورشید بر کف دستی  
به پیش قامت زیبایش آسمان پستی  
بجستمی من از او گر بهانه ای هستنی

بگفت حيله مکن هين گمان مبر که اگر  
رستی  
بریخت بر من از آن می که چرخ پست شدی  
بتاب مفخر ایام شمس تبریزی

3106

فرست باده ی جان را به رسم دلداری  
بدان نشان که به هر شب چو ماه می تابی  
چه قطره هاست که از حرف عشق می بارد  
میان خار و گل این سینه ها چو بلبل مست  
هزار ناله کنم لیک بیخود از می عشق  
از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم  
میان جمع مرا چون قدح چه گردانی  
مرا بپرس که این شمع کیست شمس الدین

3107

میان تیرگی خواب و نور بیداری  
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس  
تنش چو روی مقدس بری ز کسوت جسم  
مرا ستایش بسیار کرد و گفت: ای آن  
شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست  
سریر هفت فلک تخت تست اگرچه کنون  
کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب  
بدی مکن که درین کشت زار زود زوال  
پی مراد چه پویی به عالمی که درو  
حقیقت این شکم از آزر نخواهد شد  
گرفتمست که رسیدی بدانچ می طلبی  
بگذاری؟!  
شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید

3108

به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی  
چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت  
نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم  
به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد  
انار بودم خندان، بران عقیق لب  
انار عشق تو بودست شمس تبریزی

3109

کالی تیشیی آپانسو، ای افندی چلبی  
گه سیه پوش و عصا، که منم کالویروس  
هرچه هستی ای امیر، سخت مستی شیرگیر  
لبی  
ارتمی آغاپسو، کایکاپر ترا  
چون غم دل می خورم، رحم بر دل می برم  
دل همی گوید که: تو از کجا من از کجا  
پوستها را رنگها، مغزها را ذوقها  
کالی میرا لیبری، پوستن کالاستن  
شبی  
اشکلفیس چلبی، انپا پیسوایلادو  
مشربی  
من خمش کردم، مرا بی زبان تعلیم ده

3110

جان جان مایی، خوشتر از حلوایی  
دایه ی هستیها، چشمه ی مستیها  
باغ و گنج خاکی، مشعله ی افلاکی

تن تو حيله شدی سر به سر ز ما  
اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی  
ایا فکنده در این بحر نور شستستی

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری  
ز ابر دل قطرات حیات می باری  
ز گل گلی بفرزاید ز خار هم خاری  
ضمیر عشق دل اندر سحر به سحر آری  
چو چنگ بی خیرم از نوا و از زاری  
تهی و پر شده ام دم به دم قدح واری  
چو شمع را تو در این جمع در نمی آری  
که خاک تبریز از وی بیافت بیداری

چنان نمود مرا دوش در شب تاری  
که جمله محض خرد بود و نور هشیاری  
چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری  
که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری  
تو سر به گلخن گیتی چرا فرود آری  
ز دست طبع، گرفتار چار دیواری  
که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری  
به داس دهر همان بدروی که می کاری  
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!  
اگر به ملک همه عالمش بیناری  
ولی چه سود از آن، چون بجاش

تو مست، خفته و آگه نه ای ز بیداری

طمع به وصل تو دارم، تو نیز می دانی  
نماند صبر و قرارم، تو نیز می دانی  
بدرد خسته ی خارم، تو نیز می دانی  
به کوهسار چو سارم، تو نیز می دانی  
کنون چو شعله ی نارم، تو نیز می دانی  
که برد بر سردارم، تو نیز می دانی

نیمشب بر بام مایی، تا کرمی طلبی  
گه عمامه و نیزه ی که غریبم عربی  
هر زبان خواهی بگو، خسروا شیرین

نور حقی یا حقی، یا فرشته یا نبی  
کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی  
من دلم تو قالبی، رو همی کن قالبی  
پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی؟  
شب شما را روز شد، نیست شبها را

سردهی کن لحظه ی، زانک شیرین

آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی

چرخ را پر کردزینت و زیبایی  
سرده مستانی، و آفت سرهای  
از طوافت کیوان یافته بالایی

وعده کردی کایم، وعده را می پایم  
وقت بخشش جانا، کانی و دریایی  
بی تووم پروانی، جای تو پیدا نی  
هوش را بر باید، عمر را افزایش  
اندران مجلسها، که تو باشی شاها  
تلختر جام ای جان، صعبت دام ای جان  
تلختر جام ای جان، صعبت دام ای جان  
خوشترین مقصودی، با نوا ترسودی  
پختگان را خمری، بهر خامان شیری  
عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی  
گر شود هر دستی دستگیر مستی  
روحها دریادان، جسمها کفها دان  
سیدی مولایی، مسکنی مشوایی  
فالق الصباح، خالق الرواح  
من نهادم دستم، بر دهان مستم

3111

تو چنین بودی تو چنین چرایی  
دل و جان غلامت چو رسد سلامت  
تو قمر عذاری تو دل بهاری  
فلک از تو حارس زحل از تو فارسی  
دل خسته گشته چو قدح شکسته  
بده آن قدح را بگشا فرح را  
دل و جان کی باشد دو جهان چه باشد  
بگذار دستان برسان به مستان  
همگی امیدی شکری سپیدی  
شکری نباتی همگی حیاتی  
طرب جهانی عجب قرانی  
بزنی ز بالاتر لایلالا  
دل من بپردی به کجا سپردی  
بغزا دغا را بفریب ما را  
سر ما شکستی سر خود بیستی  
به پلاس عوران به عصای کوران  
به طمع چنانی به عطا جهانی  
خمش ای صفورا بگذار او را  
نه به اختیاری همه اضطراری  
تو یکی سبویی چو اسیر جویی  
تو به خود چه سازی که اسیر گازی  
خمش ای ترانه بجه از کرانه

3112

تو خدای خوبی تو صفات هویی  
به یکی عنایت به یکی کفایت  
همه پاره گشته همه قبله هشته  
همه چاره جویان ز تو پای کویان  
تو مرا نگوئی ز کدام باغی  
همه شاه دوزی همه ماه سوزی  
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی  
ز حیات بشنو که حیات بختی  
تو اگر ز مستی دل ما بختی  
تو سماع گوشه تو نشاط هوشی  
نه دلت گشادم که دگر نگوئی  
کدویست سرکه کدویست باده  
تو خموش آخر که رباب گشتی  
تو چرا بکوشی جهت خموشی

3113

ای قمر سیمایم، تو کرا می پایی؟  
وقت گفتن مانا، که شکر می خایی  
در پی تو دلها، خیره و هر جایی  
چشم را بگشاید، هر چه تو فرمایی  
جان ننگند، تا تو ندهی گنجایی  
آن بود که مانم، تا تو ندهی گنجایی  
آن بود که مانم، بی تو در تنهایی  
آن بود که گوئی: چونی ای سودایی؟  
بهر شیر و شیرت، بین تو خون پالایی  
دست تو خون ریزی، دست را نالایی  
نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی  
تو بیا، ای آنک گوهر دریایی  
مبدع الاشیاء مسکرا لاجزاء  
یا کریم الراج، ساعة السقاء  
تا تو گوئی که تو داده ی گوئی

چه کنی خصومت چو از آن مایی  
تو دو صد چنین را صنما سزایی  
تو ملک نژادی تو ملک لقایی  
ز برای آن را که در این سرایی  
تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی  
که غم کهن را تو بهین دویی  
همه سهل باشد تو عجب کجایی  
ز عطا سلطان قدح عطایی  
چو مرا بدیدی بکن آشنایی  
طبق زکاتی کرم خدایی  
تو سماع جان را تر لایلالی  
تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی  
نه جواب گوئی نه دهی رهایی  
بر توست عالم همه روستایی  
که خرف نگردد ز چنین دغایی  
چه طمع بیستی ز چه می ربایی  
عجب از تو خیره به عجب نمایی  
تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی  
تو به خود نگردی تو چو آسیایی  
جز جو چه جویی چو ز جو برایی  
تو ز خود چه گوئی چو ز که صدایی  
که نوای جانی همگی نوایی

تو یکی نباشی تو هزار تویی  
ز غم و جنایت همه را بشویی  
چه غمست کآخر همه را بجویی  
همه حمدگویان که خجسته رویی  
تو مرا نگوئی ز کدام کوئی  
همه وای وایی همه های و هویی  
تو اگر عدویی چه عجب عدویی  
ز نبات بشنو که نبات خویی  
دو سبو شکستی نه دو صد سبویی  
نظر دو چشمی شکر گلوئی  
نه چو موت کردم که دگر نه مویی  
ترشی رها کن اگر آن کدویی  
که به تن چو چویی که به دل چو مویی  
که جهان نماند تو اگر نگوئی

نه ز عاقلانم که ز من بگیری  
نخرم فلک را، بدو حسبه والله  
چو گشاده دستم، چو ز باده مستم  
نه حیات خواهم، نه زکات خواهم  
چو تو عقل داری، بگریز از من  
وگر آشنایی، تو دو چشم مایی  
چه شود محمدا! که شبی نخسبی؟!  
تو بیار ساقی! ز شراب باقی  
ز جفای مستان، نروی ز دستان

3114

عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری  
من نزل و منزل تو من برده ام دل تو  
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم  
دوری ز میوه ما چون برگ می طلبی  
اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوشت  
ارواح بر فلک اند پران به قول نبی  
ز آن طالب فلکند کز جوهر ملکند  
این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین  
زین برج ها بگذر چون همپر ملکی

3115

در لطف اگر بروی شاه همه چمنی  
دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند  
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود  
من مست نعمت تو دانم ز رحمت تو  
تاچ تو بر سر ما نور تو در بر ما  
حارس نویی رمه را ایمن کنی همه را  
آن دم که دم بزیم با تو ز خود بروم  
ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی  
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

3116

دلا گر مرا تو ببینی ندانی  
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی  
ز خون بر رخ من بیدید نشان ها  
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی  
تو آن نازنینی که در غیب بینی  
چه می نوش کردی چه روپوش کردی  
چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ  
تو آن پهلوانی که چون اسب رانی  
تو آن صدر و بدری که در بر و بحری  
کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن  
ایا همنشینا جز این چشم بینا  
اگر مرد دینی بسی نقش بینی  
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز

3117

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی  
چه گویی دلم را که از من نترسی  
منم دل سپرده برانداز پرده  
چو پرده برانداخت گفتم دلا هی  
بگفتم زمانی چنین باش پیدا  
دلم صد هزاران سخن راند ز آن خوش  
که گر او نه آبست باغ از چه خندد  
از این جنس باران و برقیش جهان شد  
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی

خردم تو بردی، چه ز من بگیری؟!  
من اگر حقیرم، نکنم حقیری  
بده ای برادر قدح فقیری  
که اگر بمیرم، نکنم امیری  
هله دور از من، مکن این دلیری  
کنمت غلامی، اگرم پذیری  
طرب اندر آبی نکنی زحیری؟!  
که لطیف خوبی، و شه شهپیری  
که لطیف کیشی، نه چو زخم تیری

نیکو نگر که منم آن را که می نگری  
که جان ز من ببری والله که جان نبی  
زین دام بی خبری چون دانه می شمیری  
دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری  
زین حشر بی خبرند این مردم حشری  
ارواح امتنانی طائر خضری  
انظر الی ملک فی صورت البشری  
فالجسم جامده و الروح فی السفری  
و اطلع علی افق کالشمس و القمری

در قهر اگر بروی که را ز بن بکنی  
املی الهوی اسقا یوم النوی بدنی  
تو عقل عقل منی تو جان جان منی  
کز من به هر گنهی دل را تو برنکنی  
بوی تو رهبر ما گر راه ما نرنی  
اهوی الهوا امنو فی ظل ذو المننی  
لو لا مخاطبتی ایاک لم ترنی  
وی سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی  
آخر رفیق بدی در راه ممتحنی

به جان آتشینم به رخ زعفرانی  
ز جان هم بریدم که جان را تو جانی  
کنون رفت کارم گذشت از نشانی  
تو آب حیاتی که در تن روانی  
نگفتند هرگز تو را لن ترانی  
تو روپوش می کن که پنهان نمایی  
برانی برانی یخوانی یخوانی  
ز مشرق به مغرب به یک دم رسانی  
هم الیاس و خضری و هم جان جانی  
چو پیش تو میرد زهی زندگانی  
دو صد چشم دیگر تو داری نهانی  
مکن سجده آن را که تو جان آبی  
گره از گمانست و تو صد عیانی

درآ در خرابی چو تو آفتابی  
ز دریا نترسد چنین مرغ آبی  
که عمریست ای جان که اندر حجابی  
به بیداریست این عجب یا به خوابی  
بگفتا که شاید ولی برنتابی  
مرا گفت بشنو گر اهل خطابی  
وگر آتشی نیست چون دل کبابی  
در اسرار عشقش چو ابر سحابی  
مثال صراحی پر از خون نابی

دلا چند باشی تو سرمست گفتن  
بر این و بر آن تو منه این بهانه  
من و ماست کهگل سر خم گرفته  
دلا خون نخسپد و دانم که تو دل  
بهانه ست این ها بیا شمس تبریز

3118

نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!  
چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی  
مها، بار دیگر نظر کن به چاکر  
تو آب حیاتی، چو رویت بدیدم  
تو باز سپیدی، که بر من نشست  
دلَم رو به دیوار کردست از آن دم  
اگر جان بخواندم ترا راست گفتم  
به فریاد من رس، که این وقت رحمست

3119

نشانت کی جوید که تو بی نشانی  
چه صورت کنیست که صورت نندی  
از آن سوی پرده چه شهری شگرفست  
به نو نو هلالی به نو نو خیالی  
گدارو مباح و مزین هر دری را  
دلا خیمه خود بر این آسمان زن  
مددهای جانت همه ز آسمانست  
گمان های ناخوش برد بر تو دل ها  
به چه عذر آید چه روپوش دارد  
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی  
ز سر گیرد این دل عروج منازل  
خنک آن زمانی که هر پاره ما  
گرانی نماند در آن جا و غیری  
به گفت اندرآیند اجزای خامش  
چه ها می کند مادر نفس کلی  
ایا نفس کلی به هر دم کیاست  
مگو عقل کلی که آن عقل کل را  
که آن عقل کلی شود عقل کلی

3120

اگر چه لطیفی و زیبالقایی  
هوا گاه سردست و گه گرم و سوزان  
بدن را قفص دان و جان مرغ پران  
در آفاق گردون زمانی پریدی  
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند  
گهی پا زنی بر سر تاجداران  
گهی آفتابی بتابی جهان را  
تو کان نباتی و دل ها چو طوطی  
از این ها گذشتم میر سایه از ما  
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد  
درآ در دل ما که روشن چراغی  
اگر لشکر غم سیاهی درآرد  
شدم در گلستان و با گل بگفتم  
مرا گفت بو کن به بو خود شناسی  
چو مجنون بیامد به وادی لیلی  
بگفتند لیلی شما را بقا باد  
پس آن تلخکامه بدرید جامه  
همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در  
همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد  
درازست قصه تو خود این بدانی

چو در عین آبی چه مست سرابی  
تو خود را برون کن که خود را عذابی  
تو بردار کهگل که خم شرابی  
تو آن سیل خونی که دریا بیابی  
که مفتاح عرشی و فتاح بابی

چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!  
که گویی که هرگز مرا خود ندیدی  
چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی  
چو می در تن بنده هرسو دویدی  
ربودی دلم را، هوا بر پریدی  
که در خانه رفتی و رو درکشیدی  
که جان ناپدیدست، و تو ناپیدی  
که صد جا به فریاد جانم رسیدی

مکانت کی یابد که تو بی مکانی  
که کفست صورت به بحر معانی  
که عالم از آن جاست یک ارمغانی  
رسد تا نماند حقیقت نهانی  
که هر چیز را که بجویی تو آنی  
مگو که نتانم بلی می توانی  
از آن سو رسیدی همان سوی روانی  
ندانند که تو حاضر هر گمانی  
که تو نانشسته غرض را بخوانی  
بریزی تو بر ما قدح های جانی  
ز سر گیرد این تن مزاج جوانی  
به رقص اندرآید که ربی سفانی  
که گیرد سر مست از می گرانی  
چنان که تو ناطق در آن خیره مانی  
که تا بی لسانی بیاید لسانی  
کیت می فرستند به رسم نهانی  
به هر دم کسی می کند مستعانی  
گر آبی نیاید ز بحر عیانی

به جان بقا رو ز جان هوایی  
وفا زو چه جویی بین بی وفایی  
قفص حاضر آمد تو جانا کجایی  
گذشتی بدان شه که او را سزایی  
که هم فوق بامی و هم در سرایی  
گهی درروی در پلاس گدایی  
گهی همچو برقی زمانی نیایی  
تو صحرای سبزی و جان ها چراپی  
که در باغ دولت گل و سرو مایی  
کلیدی فرستی و در را گشایی  
درآ در دو دیده که خوش توتیایی  
تو خورشید رزمی و صاحب لوایی  
جهاز از کی داری که لعلین قیایی  
چو مجنون عشقی و صاحب صفایی  
که یابد نسیمش ز باد صیایی  
بین بر تبارش لباس عزایی  
بغلطید در خون ز بی دست و پایی  
بسی کرد نوحه بسی دست خایی  
همی کوفت بر دل که صید بلاپی  
تپش های ماهی ز بی استقایی

چو با خویش آمد بپرسید مجنون  
بگفتند شب بود و تاریک و گم شد  
ندا کرد مجنون قلاووز دارم  
چو یعقوب وقتم یقین بوی یوسف  
مشام محمد به ما داد صله  
ز هر گور کف کف همی برد خاکی  
سایبی

مثال مریدی که او شیخ جوید  
بجو بوی حق از دهان فلندر  
ز جرعه ست آن بو نه از خاک تیره  
به مجنون تو بازاً و این را رها کن  
ضعیفست در قرص خورشید چشمم  
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون  
چو موسی که نگرفت پستان دایه  
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت  
چراغیست تمیز در سینه روشن  
بیاورد بویس سوک گور لیلی  
همان بو شکفتش همان بو بکشتش  
به لیلی رسید او به مولی رسد جان  
شما را هوای خدای است لیکن  
گروهی ز پشه که جویند صرصر  
که صرصر به پشه دل شیر بخشد  
بیان کردمی رونق لاله زارش  
چمن خود بگوید تو را بی زبانی

3121

هم ایثار کردی هم ایثار گفתי  
چراغ خدایی به جایی که آبی  
تو قانون شادی به عالم نهادی  
ولیکن ز مستان به مکر و به دستان  
به بازار راعی چه نادرمتاعی  
به زیر و به بالا تو بودی معلا  
به صورت ز خاکی و زین خاک پاکی  
تو کن شرح این را که در هر بیانی

3122

الا میر خوبان هلا تا نرنجی  
تویی یار غارم امید تو دارم  
تو جانان مایی تو خاصان مایی  
تویی شب فروزم تویی بخت و روزم  
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد  
چو دانا و نادان شدند از تو شادان

3123

به حیلت تو خواهی که در را ببندی  
چو رنجور والله که آن زور داری  
گر آن روی چون مه به گردون نمایی  
غلام صبوحم ولی خصم صبحم  
اگر گاو آرند پیشت سفیهان  
به یک غمزه آهوان دو چشمت  
زمستان هجر آمد و ترسم آنست  
وگر همچو خورشید ناگه بتابی  
خموشم ولیکن روا نیست جانا

3124

چو عشقش برآرد سر از بی قراری  
کجا کار ماند تو را در دو عالم

که گورش نشان ده که بادش فضایی  
بس افتد از این ها ز سو القضایی  
مرا بوی لیلی کند ره نمایی  
ز صدساله راهم رساند دوایی  
کشیم از یمن خوش نسیم خدایی  
به بینی و می جست از آن مشک

کشند از دهان ها دم اولیایی  
به جد چون بجویی یقین محرم آیی  
که در خاک افتاد جرعه ولایی  
که شد خیره چشمم ز شمس ضیایی  
ولی مه دهد بر شعاعش گواهی  
ولی این نشانست از کبریاپی  
که با شیر مادر بدش آشنایی  
که در بوشناسی بدش اوستایی  
رهاند تو را از فریب و دغایی  
بزد نعره و اوفتاد آن فنایی  
به یک نفخه حشری به یک نفخه لایی  
زمین شد زمینی سما شد سمایی  
خدا کی گذارد شما را شمایی  
بود جذب صرصر که کرد اقتضایی  
رهاند ز خویشش به حسن الجزایی  
ولی برنتابد دل لالکایی  
صلا در چمن رو که اصل صلابی

که از جور دوری و با لطف جفتی  
حیات جهانی به هر جا که افتی  
چه ها بخش کردی چه درها که سفتی  
شرابیست نادر که آن را نهفتی  
به جان ار فروشی یکی عشوه مفتی  
فلک را دریدی چمن را شکفتی  
چو پاکان گردون نخوردی نخفتی  
چو با دل جنوی غبارت رفتی

بهانه نگیری و از ما نرنجی  
که سر را نخارم نگارا نرنجی  
ز هر جا برنجی از این جا نرنجی  
که امشب بخندی و فردا نرنجی  
که از ما و زین ها و زان ها نرنجی  
ز نادان نگیری ز دانا نرنجی

بنالی چو رنجور و سر را ببندی  
که بر چرخ آبی قمر را ببندی  
به صبح جمالت سحر را ببندی  
که از بهر رفتن کمر را ببندی  
به یک نکته صد گاو و خر را ببندی  
چو روبه کنی شیر نر را ببندی  
که سیلاب این چشم تر را ببندی  
بدین آب هر رهگذر را ببندی  
که از حال زارم نظر را ببندی

تو را کی گذارد که سر را بخاری  
چو از عشق خوردی یکی جام کاری

من از زخم عشقش چو چنگی شدستم  
ز چنگی تو ای چنگ تا چند نالی  
تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را  
گر آن گل نچیدی چه بویست این بو  
گلستان جان ها به روی تو خندد  
خیالت چو جامست و عشق تو چون می  
تو ای شمس تبریز در شرح نایی

تهی نیست در من بجز بانگ و زاری  
نه کت می نوازد نه اندر کناری  
تو حیلت رها کن تو داری تو داری  
گر آن می نخوردی چرا در خماری  
که مر باغ جان را دو صد نوبهاری  
زهی می زهی می زهی خوشگواری  
بجز آن که یا رب چه یاری چه یاری

3125

بتا گر مرا تو ببینی ندانی  
بدادم به تو دل مرا تویه از دل  
هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم  
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی  
تو هم غیب بینی تو هم نازبینی  
چو سرخوش کردی چه روپوش کردی  
زهی تلخ مرگی چو بی تو زید جان  
از این جان ظاهر به جان آمدن من  
میان دو جان مانده بودیم حیران  
یکی جان جنت یکی جان دوزخ  
چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ

به جان لاله زارم به رخ زعفرانی  
سپارم به تو جان که جان را تو جانی  
کنون رفت کارم گذشت از نشانی  
تو آب حیاتی که در تن روانی  
نگفتند هرگز تو را لن ترانی  
تو روپوش می کن که پنهان نمایی  
چو پیش تو میرم زهی زندگانی  
کز این جان ظاهر شود جان نهانی  
که می گفت اینی که می گفت آنی  
یکی جان ظلمت یکی جان عیانی  
بخوانی بخوانی برانی برانی

3126

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی  
دلیم چون ستاره شبی در نظاره  
چو در برج عشاق پا در نهاد او  
چو آن مه برآمد به چشمش درآمد  
دلیم پاره پاره بشد عشق باره  
چو از بامداد او سلامی بداد او  
چو بر روی من دید آثار مجنون  
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی  
چه سرها که داند چه درها فشانند  
چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون  
اگر شرح خواهی بین شمس تبریز

یکی لعل دیدم شدم زر کانی  
به هر برج می شد به چرخ معانی  
سری کرد ماهی ز افلاک جانی  
زمین درنگند از آن آسمانی  
که هر پاره من دهد زو نشانی  
مرا از سلامش ابد شد جوانی  
ز رحمت بیامد بر من نهانی  
چنین من از آنم که تو آن چنانی  
چه ملکی که راند کسی کش بخوانی  
همه رمز آنست دریاب از آنی  
چو او را ببینی تو او را بدان

3127

عجب العجایب توی در کیایی  
توی محرم دل توی همدم دل  
تو دانی که دل در کجاها فتادست  
برافکن برو سایه ی از سعادت  
جهان را بیار به نور نبوت  
گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر  
نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟!  
کف آب را تو بدادی زمینی  
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر  
حرامست خواب شب، ایرا تو ماهی  
میا خواب! اینجا، برو جای دیگر  
شبا، در تهیج چو مار سیاهی  
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند  
الا ماه گردون! که سیاح چرخ  
تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن  
اسکان قلبی! علیکم ثنایی  
گر آن جان جان را ندیدی دلا تو  
چو هفتاد و دو ملتی عقل دارد  
اجیبوا، اجیبوا هواکم عجیب  
تن اندر جنونش، دلم ارغنونش  
مگر اختران دیده اندت ز بالا

نما روی خود، گر عجب می نمایی  
بجز تو که داند ره دلگشایی  
اگر دل نداند ترا که کجایی  
که مسجود قانی و جان همایی  
که استاد جان همه انبیایی  
عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی  
چو رست از منی، وارهانش ز مایی  
سپه دود را تو بدادی سمایی  
همه حلم و علمی همه کیمیایی  
که در شب چو بدری ز جانها برآیی  
که بحرست چشمم، در او غرقه آبی  
جهان را بخوردی، مگر ازدهایی  
هرانچ بخوردی سحرگه بزایی  
پی من باشد دمی گر بیایی؟!  
تو هر دیده را شیوه ی می نمایی  
افیضوا علینا، کووس البقاء  
اگر جمله چشمی، اسیر عمایی  
بجو در جنونش دلا اصطفایی  
صفا من هواکم نسیم الهوایی  
روانم زیونش، ز بی دست و پایی  
فرو کرده سرها برای گویایی

غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست

فلا عیش یا سادتی ما عداکم

3128

تو هر چند صدی شه مجلسی  
بده وام جان گر وجوهیت هست  
غریبان برستند و تو حبس غم  
در این راه بیراه اگر سابقی  
لطیفان خوش چشم هستند لیک  
نه بازی که صیاد شاهان شوی  
نه ای شاخ تر و پذیرای آب  
برو سوی جمعی چو در وحشتی  
چو استارگان اندر این برج خاک  
خمش کن مباح این دم از بهر برد

3129

رضیت بما قسم الله لی  
لقد احسن الله فیما مضی  
ایا ساقی جان هر متقی  
بخر جان و دلرا ز اندیشها  
بهشت رخت گر تجلی کند  
اگر تو گریزی ز ما، سابقی  
میان شب و روز فرقی نماند  
به صد لابه مخمور را می دهی  
شراب سخن بخش رفاص کن  
چو حق گول جستست و قلب سلیم  
ز فکرت دل و جان گر آرام داشت  
تو تنها چرایبی اگر خوش خوبی؟!  
جعل ویش ز گل خویشتن در کشی  
همه خارکس دان، اگر پادشاست  
خمش کن، بین حق را فتح باب

3130

تماشا مرو نک تماشا تویی  
چه این جا روی و چه آن جا روی  
به فردا میفکن فراق و وصال  
تو گویی گرفتار هجرم مگر  
ز آدم بزایید حوا و گفت  
ز نخلی بزایید خرما و گفت  
تو مجنون و لیلی به بیرون مباح  
تو درمان غم ها ز بیرون مجو  
اگر مه سیه شد همو صیقلست  
وگر مه سیه شد برو تو ملرز  
ز هر زحمت افزا فرایش مجو  
چو جمعی تو از جمع ها فارعی  
یکی برگشا پر بافر خویش  
چو درد سرت نیست سر را میند  
اگرعالمی منکر ما شود  
مرو زیر و ما را ز بالا مگیر  
من و ما رها کن ز خواری مترس  
بشو رو و سیمای خود درنگر  
غلط یوسفی تو و یعقوب نیز  
گمان می بری و این یقین و گمان  
از این ساحل آب و گل درگذر  
از این چاه هستی چو یوسف برآ  
اگر تا قیامت بگویم ز تو

دل عقل کل با همه ارتقای

بطعن و سیر ولا فی ثواء

ز هستی نرستی در این محبسی  
درآ مفلسانه اگر مفلسی  
گه از بی کسی و گه از ناکسی  
چو واگردد این کاروان واپسی  
به چشمت نیابند زیرا خسی  
برو سوی مردار چون کرکسی  
نه درخورد باغ و زر و مغرسی  
بیفروز شمعی چرا مفاغسی  
گهی گنسی و گهی خنسی  
چو در برد ماندی تو خود اطلسی

و فوضت امری دلی خالی  
کذالک یحسن فیما بقی  
بگردان چو مردان، می راوقی  
که بر جانها حاکم مطلق  
نه دوزخ بماند، نه در وی شقی  
ور از تو گریزیم، تولا حقی  
چو ماهت نه غریبست، نی مشرقی  
کی دیدست ساقی بدین مشفق؟!  
که گردد کلوخ از تفش منطقی  
دلا زیرکی می کنی؟ احمقی  
چرا رفت در سکر و در موسیقی؟!  
تو عذرا چرایبی اگر وامقی؟!  
همان چرک می کش، بدان لایقی  
بجز خار خار، و غم عاشقی  
چهدر فکرت نکته ی مغلقی!؟

جهان و نهان و هویدا تویی  
که مقصود از این جا و آن جا تویی  
که سرخیل امروز و فردا تویی  
که واصل تویی هجر گیرا تویی  
که آدم تو بودی و حوا تویی  
که هم دخل و هم نخل خرما تویی  
که رامین تویی ویس رعنا تویی  
که پازهر و درمان غم ها تویی  
تو صیقل کنی خود مه ما تویی  
که مه را خطر نیست ترسا تویی  
که هم روح و هم راحت افزا تویی  
که با جمع و بی جمع و تنها تویی  
که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی  
که سرفتنه روز غوغا تویی  
غمی نیست ما را که ما را تویی  
به پستی بمنشین که بالا تویی  
که با ما تویی شاه و بی ما تویی  
که آن یوسف خوب سیما تویی  
مترس و بگو هم زلیخا تویی  
گمان می برم من که مانا تویی  
به گوهر سفر کن که دریا تویی  
که بستان و ریحان و صحرا تویی  
به پایان نیاید سر و پا تویی

3131

کانی ما زجتها عن دمی  
 اذا انحدرت کاسها عن فمی  
 و تعسا لصحواء من مغرم  
 که شادی فزاید می درغمی  
 شراب محرم اگر محرمی  
 همین دم یکی شو اگر همدمی  
 بهل مملکت را اگر ادهمی  
 اگر ظاهر کند گوهر آدمی  
 چرا خشک باشی چو در زمزمی  
 چپ و راست بنما که از کی کمی  
 که برتر از این گنبد اعظمی  
 بجوش ای شرابی که خوش مرهمی  
 چو عیسی مریم روان بر یمی  
 چو اقبال و باده عدوی غمی  
 که چون کوه در مرتبت محکمی  
 که کژدم ندارد بجز کژدمی  
 ز احسان و بخشایش و مردمی  
 پناه غریبی و خال و عمی  
 و مولی الملوک الا فاحکمی  
 تو چون زلف جعدت چرا درهمی  
 که چون من خرابی و لایعلمی

الا هات حمرا کالعندم  
 و یبدو سناها علی وجنتی  
 فطوبی لسکراء من مغنم  
 می درغمی خور اگر در غمی  
 بیا نوش کن ای بت نوش لب  
 مگو نام فردا اگر صوفیی  
 برای چنین جام عالم بها  
 درآشام یک جام دریا دلا  
 چرا بسته باشی چو در مجلسی  
 چرا می نگیری نخستین قدح  
 ز جام فلک پاک و صافیتری  
 بنوش ای ندیمی که هم خرقة ای  
 چو موسی عمران توی عمر جان  
 چو یوسف همه فتنه مجلسی  
 ز هر باد چون کاه از جا مرو  
 بحل برج کژدم سوی زهره رو  
 به تو آمدم زانک نشکیفتم  
 چنین خال زیبا که بر روی توست  
 فانت الربیع و انت المدام  
 خلاق ز تو واله و درهمند  
 مگر شمس تبریز عقلت ببرد

3132

حق خدا را کامشب نخسپی  
 خویم و زیبا کامشب نخسپی  
 شاهی و مولا کامشب نخسپی  
 باشی به بالا کامشب نخسپی  
 خواهد ثریا کامشب نخسپی  
 نالید سرنا کامشب نخسپی  
 کوری لالا کامشب نخسپی  
 بگریست صها کامشب نخسپی  
 بهر تو تنها کامشب نخسپی

خواهیم یارا کامشب نخسپی  
 چون سرو و سوسن تا روز روشن  
 یار موافق تا صبح صادق  
 ای ماه پاره همچون سناره  
 از حسن رویت و از لطف مویت  
 چون دید ما را مست تو یارا  
 چون روز لالا دارد علالا  
 در جمع مستان با زبردستان  
 قومی ز خویشان گشته پریشان

3133

مثلی نداری در جان فزایی  
 که م دوش گفتمی هی تو کجایی  
 رفتم به خانه تا تو بیایی  
 آن قرص مه را کی می نمایی  
 جاه و جلالی کان عطایی  
 بگرفت دستم دست خدایی  
 افزون ده آن می چون مرتضایی  
 و آن پیچش از تو باید رهایی  
 هین صلح شان ده تا چند پایی  
 و از زخم هر دو در ابتلایی  
 جنگی نماند چون در گشایی  
 در جنگ و محنت مست خدایی  
 ورنی بکن شان یک دم سقایی  
 این جان ما را چون جان مایی  
 نی آن عوانان اندر دغایی  
 از خوف رسته وز بی نوایی  
 کز راه آب او کرد ارتقایی  
 داد و دهش را دایم سزایی  
 در آب بودش امن بقایی  
 کاب است ما را نقل سمایی  
 آب از تو باید لطف و روایی

حدی نداری در خوش لقایی  
 بر وعده تو بر نجده تو  
 کردم کرانه ز اهل زمانه  
 نزلت چشیدم رویت ندیدم  
 ماهی کمالی آب زلالی  
 امروز مستم مجنون پرستم  
 ای ساقی شه هین الله الله  
 یک گوشه جان ماندست پیچان  
 جنگ است نیمم با نیم دیگر  
 زاغی و بازی در یک قفس شد  
 بگشا قفس را تا ره شودشان  
 نفسی و عقلی در سینه ما  
 گر جنگ خواهی درشان فروبند  
 در آب افکن چون مهد موسی  
 تا کش نیاید فرعون ملعون  
 در آب رقصان مهد لطیفش  
 فرعون اکنون بشناسد او را  
 تو میر آبی و آن آب قایم  
 در خانه موسی در خوف جان بد  
 هر چیز زنده از آب باشد  
 تو آب آبی تو تاب تابی

قارون نعمت طماع گردد  
جز در گدایی کس این نیابد  
گیرنده خواهد جوینده خواهد  
خاموش کردم لیکن روانم

در بخشش تو گیرد گدایی  
ناموس کم کن با کبریایی  
ناموس آرد جان را جدایی  
در اندروم گشته ست نایی

3134

تو جان مایی، ماه سماپی  
جویی ز فکرت، داروی علت  
فکرت برون کن، حیرت فزون کن  
فکرت درین ره شد ژاژ خایی  
بد نام مجنون رست از کشاکش  
کرم بریشم، اندیشه دارد  
صنعت نماید، چیزی بزاید  
صنعت رها کن، صانع بست استت  
او نیستها را دادست هستی  
داد او فلک را دوران دایم  
خامش! برآن باش که پر نگویی

فارغ ز جمله اندیشهایی  
فکرست اصل علت فزایی  
نی مرد فکری مرد صفایی  
مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟!  
باهوش کرمی، مست ازدهایی  
زیرا که جوید صنعت نمایی  
از خود برآید زان خیره رایی  
شاهد همو بس، کم ده گوایی  
او قلبها را بخشد روایی  
نامد زیانش بی دست و پای  
هرچند با خود بر می نیایی

3135

با چرخ گردان تیره هوایی  
هَذَا محمد قتلی تعمد  
هَذَا حبیبی هَذَا طیبی  
هَذَا مرادی هَذَا فوادی  
پر کن سبویی بی گفت و گویی  
هان ای صفورا بشکن سبو را  
گر شد سبویی داریم جویی  
این عیش باقی نبود گزافی  
بنمای جان را فولنجیان را  
از بهر حس شان جسم نجس شان  
زین رز برون بر گنده بغل را  
بسیار کوشی تا دل بیوشی  
ننوشته خواند ناگفته داند  
چون نیست رختت چون نیست بختت  
جنس سگانی وغ کنانی  
در خانه بلبل داریم صلصل  
نک بلبل حر نک بلبله پر  
عمری چو نوحی یاری چو روحی  
نوشیست و می نوش وز گفت خاموش

دارد همیشه قصد جدایی  
انا معود حمد الجفایی  
هَذَا ادیبی هَذَا دوایی  
هَذَا عمادی هَذَا لوایی  
باهای و هوایی گر یار مایی  
مفکن عمو را در بی نوایی  
در شهره کویی تو گر سقایی  
بی پر نپرد مرغ هوایی  
تنهاروی کن رسم همایی  
ز ایشان چه خیزد گند گدایی  
پهلوی نعن کن گندناپی  
هر جزوت این جا بدهد گوایی  
تو سخت رویی بس بی حیایی  
ز آن روی سختت ناید کیایی  
می گرد در کو در خانه نایی  
کز سگ نیاید زیبانوایی  
برخیز سنقر تا چند پای  
گاهی غدایی گاهی عشایی  
وین طبل کم زن بس ای مرایی

3136

خواهی ز جنون بویی ببری  
تا تنگ دلی از بهر قبا  
کی عشق تو را محرم شمرد  
فوق همه ای چون نور شوی  
هیزم بود آن چویی که نسوخت  
وانگه شرریش وا اصل رود  
سرمه بود آن کز چشم جداست  
یک قطره بود در ابر گران  
خار سیاهی بد سوختنی  
یک لقمه نان چون کوفته شد  
خون گشت غذا در پیشه وری  
گر زانک بلا کوید دل تو  
ور زانک اجل کوید سر تو  
در بیضه تن مرغ عجبی  
گر بیضه تن سوراخ شود  
سودای سفر از ذکر بود  
تو در حضری وین وهم سفر

ز اندیشه و غم می باش بری  
جانت نکند زرین کمری  
تا همچو خسان زر می شمردی  
تا نور نه ای در زیر دری  
چون سوخته شد باشد شرری  
همچون شرر جان بشری  
در چشم رود گردد نظری  
در بحر فتد یابد گهری  
گردش گل تر باد سحری  
جان گشت و کند نان جانوری  
آن لقمه کند هم پیشه وری  
از عین بلانوشی بچری  
دانی پس از آن که جمله سری  
در بیضه دری ز آن می نپری  
هم پر بزنی هم جان ببری  
از ذکر شود مردم سفری  
پنداشت نوست از بی هنری

یا رب برهان زین وهم کژش  
چون در حضری بریند دهان

تو وهم نهی در دیو و پری  
در ذکر مرو چون در حضری

3137

سلطان منی سلطان منی  
در من بدمی من زنده شوم  
نان بی تو مرا زهرست نه نان  
زهر از تو مرا پازهر شود  
باغ و چمن و فردوس منی  
هم شاه منی هم ماه منی

و اندر دل و جان ایمان منی  
یک جان چه بود صد جان منی  
هم آب منی هم نان منی  
قند و شکر ارزان منی  
سرو و سمن خندان منی  
هم لعل منی هم کان منی

خاموش شدم شرحش تو بگو

زیرا به سخن برهان منی

3138

آن به که مرا تمکین نکنی  
بر روی منه تو دست مرا  
تو رنگری، تو نیل پزی  
ای خواجه، بهل، فتراک مرا  
از دور ترک زانو بزنی  
تو هرچه کنی داعی تو  
دل را بروم، ملک تو کنم  
رخساره کنم وقف قدمت  
خاموش کنم، طبلک نزنم

تا همچو خودم گرگین نکنی  
تا مست مرا غمگین نکنی  
هان کآینه را، زنگین نکنی  
تا خنگ مرا بی زین نکنی  
زانوی مرا بالین نکنی  
هرچند که تو آمین نکنی  
تا تو دل خود پرکین نکنی  
تا تو رخ خود پرچین نکنی  
تا از دل و جان تحسین نکنی

3139

صنما خرگه توام که بسازی و برکنی  
بشکنی

منم آن شفه علم که گهم سرنگون کنی  
منم آن ذره هوا که در این نور روزنم  
هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا  
همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر  
روغنی

اگرم شاه و بی توام چه دروغست ما و من  
منی

به تو نالم تو گویم که تو را دور کرده ام  
کنی

به یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند  
کردنی

تو چه می داده ای به دل که چپ و راست می فتد  
نه ایمنی

قلمی ام به دست تو که تراشی و

و گهی بر فراز کوه برآری و برزنی  
سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی  
دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی  
همه خشک اند مغزها چو نبخشی تو

و گرم خاک و با توام چه لطیفست آن

که بینم در این هوا که تو ذره چه می

تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست

و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس و

3140

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری  
بنگری

همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود  
بگذری

تن من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد  
سرسری

چو سحر پرده می درد تو پس پرده می روی  
پرده می دری

صنما خاک پای خود تو مرا سرمه وام ده  
خورشیدمنظری

رخ خویان این جهان همه ابرست و تو مهی  
سری

چو درآمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت  
خوری

قمرا می رسد تو را که به خورشید

شکم خاک کان شود چو تو بر خاک

چو به سر این نوشته شد نبود کار

چو به شب پرده می کشد تو به شب

که نظر در تو خیره شد که تو

سر شاهان این جهان همه پایست و تو

چه عجب گر تو روشنی که از او آب می

3141

لایق آن وصال کو شادی  
 چون تو چشمان عشق بگشادی  
 دیدی آخر که هم درافتادی  
 ای دل ار آتشی و ار بادی  
 خورد شاگرد را به استادی  
 پیش جاروب باد بنهادی  
 تا از آن باد عالمی زادی  
 همچو آتش ز تاب بیدادی  
 تا بخوردش ز اصل و بنیادی  
 در دل صد جنید بغدادی  
 عشق خونی به زخم جلادی  
 کرد خالق اساس ایجادی  
 همه شادی و عشرت و رادی  
 تا نمایم سخن بعبادی

ای خجل از تو شکر و آزادی  
 عشق را بین که صد دهان بگشاد  
 ای دلا گرد حوض می گشتی  
 ز آب و آتش چو باد بگذشتی  
 دل و عشق اند هر دو شاگردش  
 اولاً هر چه خاک و خاکی بود  
 تا همه باد گشت آبستن  
 زاده باد خورد مادر را  
 کرمکی در درخت پیدا شد  
 عشق آن کرم بود در تحقیق  
 نی جنیدی گذاشت و نی بغداد  
 چون خلیفه بکوفت طبل بقا  
 یک وجودی بزرگ ظاهر شد  
 شمس تبریز چهره ای بنما

3142

سکه تازه زن که سلطانی  
 حاکمان قالب اند و تو جانی  
 چون مسلم شدت به آسانی  
 تو همایی میان مرغانی  
 ز آن که تو صاف صاف انسانی  
 گر دهی دل به روح حیوانی  
 که تو احوال شان همی دانی  
 خواه تقدیر و خواه شیطانی  
 که تو چون حق لطیف فرمانی  
 ز آن که سر صفات رحمانی

حکم نو کن که شاه دورانی  
 حکم مطلق تو راست در عالم  
 آن چه شاهان به خواب می جستند  
 همه مرغان چو دانه چین تواند  
 بر سر آمد رواق دولت تو  
 برتر آید ز جان ملک و ملک  
 شرط ها را ز عاشقان برگیر  
 دام ها را ز راه شان بردار  
 تا شوم سرخ رو در این دعوی  
 شمس تبریز رحمت صرفی

3143

تو غریبی و یا از این کوی  
 چون نباشد حرام جادویی  
 به چه رو کرد زهره بی روی  
 سیل شان برد رو چه می جویی  
 ما از آن سو و تو از این سوی  
 دست از ما چرا نمی شویی  
 پیش چوگان عشق چون کوی  
 بنده ای و کمینه هندویی  
 گاه لاله و گاه لولویی  
 که نه در خانه ترازویی  
 نی به وقت محاق چون مویی  
 رو نداری وقیحه بانویی  
 نور ذات حقی و یا اویی  
 زانوم را نماند زانویی  
 ای دل من هزارپهلویی  
 سوی بی چپ و راست می پویی  
 بو ز جان یابی از بینجویی  
 گر نباتی بدان که بدخویی  
 الله الله چه ماه ده تویی  
 همه اوها غلام این اویی  
 گاه شیری کند گه آهوئی  
 نکند سبب و نار آلوئی

مستی و عاشقانه می گویی  
 پیش آن چشم های جادوی تو  
 پیش رویت چو قرص مه خجلست  
 عاشقان را چه سود دارد پند  
 تو چه دانی ز خوبی بت ما  
 ما ز دستان او ز دست شدیم  
 رو به میدان عشق سجده کنان  
 پیش آن چشم های ترکانه  
 به ستیزه در این حرم ای صبر  
 آفتابا نه حد تو پیداست  
 هله ای ماه خویش را بشناس  
 هله ای زهره زیر چادر رو  
 تو بیا ای کمال صورت عشق  
 اندر این ره نماند پای مرا  
 همچو کشتی روم به پهلو من  
 مست و بی خویش می روی چپ و راست  
 نی چپست و نه راست در جانست  
 ز آن شکر روی اگر بگردانی  
 ور تو دیوی و رو بدو آری  
 دلم از جا رود چو گویم او  
 هین ز خواهای او یکی بشنو  
 هین خمش که ار دیده کف نکند

3144

وین سفر را قرار بایستی  
 شیر در مرغزار بایستی  
 راه در جویبار بایستی  
 گلشن و سبزه زار بایستی

بحر ما را کنار بایستی  
 شیر بیشه میان زنجیرست  
 ماهیان می طپند اندر ریگ  
 بلبل مست سخت مخمورست

دیده ها از غبار خسته شدست  
همه گل خواره اند این طفلان  
ره به آب حیات می نبرند  
دل پشیمان شدست ز آنچ گذشت  
اندر این شهر قحط خورشیدست  
شهر سرگین پرست پر گشته ست  
مشک از پشک کس نمی داند  
دولت کودکانه می جویند  
مرگ تا در پیست روز شبست  
چون بمیری بمیرد این هنرت  
چنگ در ما زدست این کمپیر  
طالب کار و بار بسیارند  
دم معدود اندکی ماندست  
نفس ایزدی ز سوی یمن  
مرگ دیگی برای ما پخته ست  
یاد مردن چو دافع مرگست  
هر دمی صد جنازه می گذرد  
ملک ها ماند و مالکان مردند  
عقل بسته شد و هوا مختار  
هوش ها چون مگس در آن دوغست  
زین چنین دوغ زشت گندیده  
معدده پردوغ و گوش پر ز دروغ  
گوش ها بسته است لب بریند  
از کناپات شمس تبریزی

دیده اعتبار بایستی  
مشغفی دایه وار بایستی  
خضر را آبخوار بایستی  
دل امسال پار بایستی  
سایه شهریار بایستی  
مشک نافه تتر بایستی  
مشک را انتشار بایستی  
دولت بی عثار بایستی  
شب ما را نهار بایستی  
زین هنرها عار بایستی  
چنگ او نار بایستی  
طالب کردگار بایستی  
نفسی بی شمار بایستی  
پر خلاق نثار بایستی  
آن خورش را گوار بایستی  
هر دمی یادگار بایستی  
دیده ها سوگوار بایستی  
ملکتی پایدار بایستی  
عقل را اختیار بایستی  
هوش را هوشیار بایستی  
این مگس را حذار بایستی  
همت الفرار بایستی  
از خرد گوشوار بایستی  
شرح معنی گذار بایستی

3145

آوخ آوخ چو من وفاداری  
آوخ آوخ طیب خون ریزی  
آن جفاها که کرده ای با من  
گفتمش قصد خون من داری  
عشق جز بی گناه می نکشد  
هر زمان گلشنی همی سوزم  
بشکستم هزار چنگ طرب  
شهرها از سپاه من ویران  
گفتمش از کمینه بازی تو  
ای ز هر نار موی طره تو  
گر ببازم وگر نه زین شه رخ  
آن که نخرید و آن که او بخرید  
و آن که بخرید گوید آن همه را  
و آن که نخرید دست می خاید  
فرع بگرفته اصل افکنده  
پا بریده به عشق نعلینی  
با چنین مشتری کند صرفه  
خر علف زار تن گزید و بماند

در تمنای چون تو خون خواری  
بر سر زار زار بیماری  
نکند هیچ یار با باری  
بی خطا و گناه گفت آری  
نکشد عشق او گنه کاری  
تو چه باشی به پیش من خاری  
تو چه باشی به چنگ من تاری  
تو چه باشی شکسته دیواری  
جان نبرده ست هیچ عیاری  
سرنگون سار بسته طراری  
ماتم و مات مات من باری  
شد پشیمان غریب بازاری  
کاش من بودمی خریداری  
نامید و فتاده و خواری  
جان بداده گرفته مرداری  
سر بداده به عشق دستاری  
از چنین باده مانده هشیاری  
خر مردار در علف زاری

3146

ای دلزار محنت و بلا داری  
اینچنین حضرتی و تو نومیذ؟  
رخت اندیشه می کشی هر جا  
لطفهایی که کرد چندین گاه  
چشم سر داد و چشم سر ایزد  
عمر ضایع مکن، که عمر گذشت  
هر سحر مر ترا ندا آید  
پیش ازین تن تو جان پاک بدی  
جان پاکتی، میان خاک سیاه  
خویشتن را تو از قبا بشناس  
می روی هر شب از قبا بیرون

بر خدا اعتمادها داری  
مکن ای دل، اگر خدا داری  
بنگر آخر، جز او کرا داری؟  
یاد آور اگر وفاداری  
چشم جای دگر چرا داری؟!  
زرگری کن، که کیمیا داری  
سو ما آ، که داغ ما داری  
چند خود را ازان جدا داری؟!  
من نگویم، تو خود روا داری؟!  
که ازین آب و گل قبا داری  
که جز این دست، دست و پا داری

بس بود، این قدر بدان گفتم

که درین کوچه آشنا داری

3147

ساقیا ساقیا روا داری  
گر بریزی تو نقل ها در پیش  
عوض باده نکته می گویی  
درد دل را اگر نمی بینی  
ناله نای و چنگ حال دلست  
دست بر حرف بی دلی چه نهی  
طوق گردن تویی و حلقه گوش  
گفته را دانه های دام مساز  
گه کلیدست گفت و گه قفلست  
گفت بادست گر در او بویست  
گفت جامست گر بر او نورست  
مشک بر بند کوزه ها پر شد

که رود روز ما به هشیاری  
عقل ها را ز پیش برداری  
تا بری وقت ما به طراری  
بشنو از چنگ ناله و زاری  
حال دل را تو بین که دلداری  
حرف را در میان چه می آری  
گردن و گوش را چه می خاری  
که ز گفتست این گرفتاری  
گاه از او روشنیم و گه تاری  
هدیه تو بود که گلزاری  
از رخ تو بود که انواری  
مشک هم می درد ز بسیاری

3148

تا شدستی امیر چوگانی  
ما در این دور مست و بی خبریم  
چون به دور و تسلسل انجامد  
لیک دور و تسلسل اندر عشق  
گوش موشان خانه کی شنود  
چشم پیران کور کی بیند  
هر کی کورست عشق می سازد  
هر کی پیرست هم جوان گردد  
جمله یاران ز عشق زنده شدند

ما شدستیم گوی میدانی  
سر این دور را تو می دانی  
نکته ایتر بود به ربانی  
شرط هر حجتست و برهانی  
نعره بلبل گلستانی  
شیوه شاهدان روحانی  
بهر او سرمه سپاهانی  
چون دهد عشق آب حیوانی  
تو چنین مانده ای چه می مانی

خرسواری پیاده شو از خر  
خرسواریه چرا شدی شاها  
لایق پشت خر نباشی تو  
در جنود مجنده بودی  
گفتنی ها بگفتمی ای جان

خر به میدان نباشد ارزانی  
خسروی وز نژاد سلطانی  
تو معود به پشت اسپانی  
ای که اکنون تو روح انسانی  
گر نترسیدمی ز ویرانی

3149

مستم از باده های پنهانی  
مر چنین دلربای پنهان را  
می زند سال ها در این مستی  
گفتم ای دل کجایی آخر تو  
بر چه آفتاب و مه بر راست  
مشتری در فروخت آن مه را  
ظلمتم کی بقا کند که بر او  
آتشم چون بمرودم چیست  
ز آن بلا جان های ما مرهاد  
شمس تبریز شوربایی بیخت

وز دف و چنگ و نای پنهانی  
واجب آمد وفای پنهانی  
روح من های های پنهانی  
گفت در برج های پنهانی  
آن مه خوش لقای پنهانی  
دادمش من بهای پنهانی  
تا بد از کبریای پنهانی  
آیتی از بلای پنهانی  
تا برد تحفه های پنهانی  
صوفیان الصلاای پنهانی

3150

من مرید توام مراد تویی  
دل مرید تو و تو را خواهد  
خاک پای توام ولی امروز  
زهد من می جهاد من ساغر  
گر چه من بدنهاد و بدگهرم  
ور نهادی که تو کنی برداشت  
زهر باده شود چو جام تویی  
بس کنم ذکر تو نگویم بیش

من غلامم چو کیقباد تویی  
کاین در بسته را گشاد تویی  
گردم اندر هوا که باد تویی  
چو مرا زهد و اجتهاد تویی  
شاکرم چون در این نهاد تویی  
خوش بود چون همه مراد تویی  
ظلم احسان شود چو داد تویی  
ذکر هر ذکر و یاد یاد تویی

3151

چند اندر میان غوغایی

خوی کن پاره پاره تنهایی

خلوتی را لطیف سوداییست  
خلوت آنست که در پناه کسی  
زیر سایه درخت بخت آور  
ور تو خواهی که بخت بگشاید  
سوی انبان ما و من نروی  
رو به خود آر هر کجا باشی  
خود تو چیست بیخودی زان کس  
چون رسیدی به شه صلاح الدین

3152

گر چه تو نیم شب رسیدستی  
ناپیدی چو جان در این عالم  
همه شب جان تو را شود قربان  
ز آدمی چون پری رمیدم من  
در مزیدم چو دولت منصور  
ای بسا نازکان و خامان را  
شمس تبریز سرمه دیگر

3153

ز اول بامداد سر مستی  
به خدا دوش تا سحر همه شب  
در رخ و رنگ و چشم تو پیداست  
نانچ خوردی بده به مخموران  
شیر امروز در شکار آمد  
بدویدن ازو نخواهی رست  
تا که پیوسته در امان باشی  
شصت فرسنگ از سخن بگریز

3154

ز اول بامداد سرمستی  
سخت مستتست چشم تو امروز  
جان ماپی و شمع مجلس ما  
باده خوردی و بر فلک رفتی  
صورت عقل جمله دلتنگیست  
مست گشتی و شیرگیر شدی  
باده کهنه پیر راه تو بود  
ساقی انصاف حق به دست توست  
عقل ما برده ای ولیک این بار

3155

در غم یار یار بایستی  
به یکی غم چو جان نخواهم داد  
دشمن شادکام بسیارند  
در فراقند زین سفر یاران  
تا بدانستنی ز دشمن و دوست  
شیر بیشه میان زنجیرست  
ماهیان می طپند اندر ریگ  
بلبل مست سخت مخمورست  
دیده را عبرت نیست زین پرده  
همه گل خواره اند این طفلان  
ره بر آب حیات می نبرند  
دل پشیمان شده ست  
اندر این شهر قحط خورشیدست  
شهر سرگین پرست پر گشته ست  
مشک از پشک کس نمی داند  
دولت کودکانه می جویند  
چون بمیری بمیرد این هنرت

رو بپرسش که در چه سودایی  
خوش بخشپی و خوش بیاسایی  
زود منزل کنی فرود آیی  
زیر هر سایه رخت نگشایی  
گر چه او گویدت که از مایی  
روسیاه ست مرد هرجایی  
که از او در چنین تماشایی  
گر فسادک سوی صلاح آیی

صبح عشاق را کلیدستی  
در جهان دلم پدیدستی  
ز آن که تو بامداد عیدستی  
تا ز من ای پری رمیدستی  
چون مرا تو ابایزدستی  
چون من سوخته پزیدستی  
در دو دیده خرد کشیدستی

ورنه دستار کز چرا بستنی؟!  
باده بی صرفه، صرف خوردستی  
که ازان بازی و ازان دستی  
ای ولی نعمت همه هستی  
لرزه در که فتاد در پستی  
سر بند عاشقانه و رستی  
چون بدار الامانش پیوستی  
که ز دام سخن درین شستی

ور نه دستار کز چرا بستنی  
دوش گویی که صرف خوردستی  
السلام علیک خوش هستی  
مست گشتی و بند بشکستی  
صورت عشق نیست جز مستی  
بر سر شیر مست بنشستی  
رو که از چرخ پیر وارستی  
که جز آن شراب نپرستی  
آن چنان بر که بازفرستی

یا غم را کنار بایستی  
یک چه باشد هزار بایستی  
دوستی غمگسار بایستی  
این سفر را قرار بایستی  
زندگانی دوبار بایستی  
شیر در مرغزار بایستی  
چشمه یا جویبار بایستی  
گلشن و سبزه زار بایستی  
دیده اعتبار بایستی  
مشغفی دایه وار بایستی  
خضری آبخوار بایستی  
دل امسال پار بایستی  
سایه شهریار بایستی  
مشک نافه تثار بایستی  
مشک را انتشار بایستی  
دولتی بی عثار بایستی  
زین هنرهای عار بایستی

طالب کار و بار بسپارند  
مرگ تا در پی است روز شبست  
دم معدود اندکی ماندست  
نفس ایزدی ز سوی یمن  
ملک ها ماند و مالکان مردند  
عقل بسته شد و هوا مختار  
هوش ها چون مگس در آن دوغست  
زین چنین دوغ زشت گندیده  
معدده پردوغ و گوش پر ز دروغ  
گوش ها بسته است لب بر بند

3156

در غم یار، یار بایستی  
زانچ کردم کنون پشیمانم  
دل من شیر بیشه را ماند  
تا بدانستی ز دشمن و دوست  
دشمن عیب جوی بسیارست  
ماهی جان ما که پیچانست  
چون رضای دل تو در غم ماست  
یار لاجول گوی را چه کنم  
خوک دنیاست صید این خامان  
همره بی وفا همی لنگد  
صد هزاران سخن نهان دارم

3157

آنکه چون ابر خواند کف ترا  
او همی گرید و همی بخشد  
همچو یوسف گناه تو خوبیست  
او چو سرکه ست و می کند ترشی  
چشم مریخ دارد آن دشمن  
ای دل اندر اصول وصل گریز  
قطره ی باز رو سوی دریا  
قوت یاقوت گیر از خورشید

3158

رو، مسلم تراست بی کاری  
نقش را کار نیست پیش قلم  
همچو بت باش پیش آن بتگر  
گر بپرسد، چه صورتت باید؟  
گر مرا تن کنی، تو جان منی  
لطف گل، خار را تو می بخشی  
باده ده، باده خواهانم کردی

3159

زندگانی مجلس سامی  
نام تو زنده باد کز نامت  
می رسانم سلام و خدمت ها  
چه دهم شرح اشتیاق که خود  
ماهی تشنه چون بود بی آب  
سبب این تحیت آن بودست  
حاصل خدمت از شکرریزت  
ز آن کرم ها که کرده ای با خلق  
بکشیش در حمایت کامروز  
تا که در ظل تو بیارامد  
که شوم من غریق منت تو  
باد جاوید بر مسلمانان  
این سو ار کار و خدمتی باشد

طالب کردگار بایستی  
شب ما را نهار بایستی  
نفسی بی شمار بایستی  
بر خلاق نثار بایستی  
ملکت پایدار بایستی  
عقل را اختیار بایستی  
هوش ها هوشیار بایستی  
پوز دل را حذار بایستی  
همت الفرار بایستی  
از خرد گوشوار بایستی

یا غم را کنار بایستی  
دل امسال پار بایستی  
شیر در مرغزار بایستی  
زندگانی دو بار بایستی  
دوستی غمگسار بایستی  
بر لب جویبار بایستی  
یک چه باشد؟ هزار بایستی  
یار شیرین عذار بایستی  
آهوی جان شکار بایستی  
همره راهوار بایستی  
گوش را گوشوار بایستی

کرد بیداد بر خردمندی  
تو همی بخشی و همی خندی  
جرم تو دانش است و خرسندی  
دوست قندست و می کند قندی  
تو چو مه دست زهره می بندی  
که بسی در فراق جان کنی  
بنگر تا به پیش او چندی  
تا در اخلاق او به پیوندی

چونک اندر عنایت یاری  
آن قلم را چه حاجت از یاری؟  
که همه نقش و رنگ ازو داری  
گو: همان صورتی که بنگاری  
ور مرا دل کنی، تو دلداری  
چه کند شاخ خار، جز خاری؟  
که حرامست با تو هشیاری

باد در سروری و خودکامی  
یافتند اصفیا نکونامی  
که رهی را ولی انعامی  
ماهیم من تو بحر اکرامی  
ای که جان را تو دانه و دامی  
که تو کار مرا سرانجامی  
دارد اومید شربت آشامی  
خاص آسوده است و هم عامی  
تویی اهل زمانه را حامی  
که تو جان را پناه و آرامی  
کابتدا کردی و در اتمامی  
سایه ات کآفتاب اسلامی  
تا که خدمت نمای و رامی

3160

جان جانی و جان صد جانی  
هر کی کر نیست بشنود وصف  
غیر احمق به فهم این نرسد  
سد پیش و پس تو این عارست  
چون گریزی از این فزون گردد

می زنی نعره های پنهانی  
نعل معکوس و خفیه می رانی  
عارت آید از این لت انبانی  
که سرافراز و قطب خلقانی  
کای فلان فارغست زین فانی

3161

خامشی ناطقی مگر جانی  
تو چو باغی و صورتت برگی  
بی تو باغ حیات زندانیست  
چون تو بحری و صورتت ابرست  
ای یکی گو شده یکی گویان  
تا یکی گو نشد اگر چه زرست  
پهلوی اعتراض را بتراش  
پهلوی اعتراض در ابلیس  
پس به خراط خویش را بسپار  
مانعست اعتراض ابلیسی

می زنی نعره های پنهانی  
باغ چه صد هزار چندان  
هست مردن خلاص زندانی  
فیض دل قطره های مرجانی  
پیش حکمت که شاه چوگانی  
گر چه نیکوست نیست میدانی  
گر تو چون گوی چست و گردانی  
گشت مردود رد ربانی  
تا یکی گو شوی اگر آنی  
از یکی گویی و یکی دانی

3162

ای که مستک شدی و می گویی  
مست و بی خویش می روی چپ و راست  
نی چپست و نه راست در جانست  
ز آن شکر روی اگر بگردانی  
ور تو دیوی و رو بدو آری  
دل از جا رود چو گویم او  
هین ز خواهی او یکی بشنو  
در ره او نماند پای مرا  
جز به چوگان او مغلطان سر  
هین خمش کن در این حدیث بازمیچ

تو غریبی و یا از این کویی  
بی چپ و راست را همی جویی  
آن که جان خسته از پی اویی  
اگر نیاتی بدانک بدخویی  
الله الله چه خوب مه رویی  
می برد جان و دل زهی اویی  
گاه شیری کند گه آهوئی  
زانوم را نماند زانویی  
گر به میدان او یکی گویی  
آسمان وار اگر یکی تویی

3163

عشق در کفر کرد اظهاری  
بانگ زنه از جهان برخاست  
هیچ کنجی نبود بی خصمی  
نی که یوسف خزید در چاهی  
پای ذالنون کشید در زنجیر  
جز به کنج عدم نیاسایی  
جهت خرقة ای چنین زخمی  
کفن از خلعت و قبا خوشتر  
کی بود کز وجود بازهم  
کی بود کز قفص برون پرد  
بچشد او غریب چاشت خوری  
چون دل و چشم معده نور خورد  
پل هم احیاء عند ربهم  
آهوی مشک ناف من برهد  
جان بر جان های پاک رود  
مشت گندم که اندر این دامست  
باغ دنیا که تازه می گردد  
خاکیان را کی هوش می بخشد  
گر نکردی نثار دانش و هوش  
خاک خفته نداشت بیداری  
خون و سرگین نداشت زیبایی  
جانب خرمن کرم بگریز  
جامه از اطلسی بساز که هست  
این کله را بده سرک بستان

بست ایمان ز ترس زناری  
هیچ کس را نداد زنهاری  
هیچ گنجی نبود بی ماری  
نه محمد گریخت در غاری  
سر منصور رفت بر داری  
در عدم درگریز یک باری  
این چنین درد سر ز دستاری  
گور از این شهر به به بسیاری  
در عدم درپریم چو طیاری  
مرغ جانم به سوی گلزاری  
بگشاید عجیب منقاری  
ز آن که اصل غذا بد انواری  
بخورد یرزفون در اسراری  
ناگه از دام چرخ مکاری  
در جهانی که نیست بی کاری  
هست آن را مدد ز انباری  
آخر آیش بود ز جوپاری  
پادشاه قدیم و جباری  
کی بدی در زمانه هشپاری  
شاه کردش ز لطف بیداری  
پرده اش داد حسن ستاری  
هین قناعت مکن به ایناری  
بر سر عقل از او کله واری  
کان سرت دارد از کله عاری

ای دل من به برج شمس گریز  
شمس تبریز کز شعاع ویست

زو قناعت مکن به دیداری  
شمس همراه چرخ دواری

3164

مست و خوشی باده کجا خورده ی؟  
ساغر شاهانه گرفتی به کف  
پرده ی ناموس کی خواهی درید؟  
می شکفد از نظرت باغ دل  
آتش در ملک سلیمان زدی  
در سفر ای شاه سبک روح من  
دارد خوبی و کثی بی شمار  
بنده کن هر دل آزاده ی  
می کندت لابه و درپوزه جان  
جان دو صد قرن در انگشت تست  
بس کن تا مطرب و ساقی شود

این مه نو چیست که آورده ای؟  
گلشکر نادره پرورده ای  
کافت عقل و ادب و پرده ای  
ای که بهار دل افسرده ای  
ای که تو موری بنیازده ای  
زیر قدم چشم و دل اسپرده ای  
روی کسی کش بک اشمرده ای  
زنده کن هر بدن مرده ای  
جان ببر آنجا که دلم برده ای  
چونت بگویم؟! که توده مرده ای  
آنکه می از باغ وی افشرده ای

3165

جان و جهان! دوش کجا بوده ی  
دوش ز هجر تو جفا دیده ام  
آه که من دوش چه سان بوده ام!  
رشک برم کاش قبا بودمی  
زهره ندارم که بگویم ترا  
یار سبک روح! به وقت گریز  
بی تو مرا رنج و بلا بند کرد  
رنگ رخ خوب تو آخر گواست  
رنگ تو داری، که ز رنگ جهان  
آینه ی رنگ تو عکس کسیست

نی غلطم، در دل ما بوده ای  
ای که تو سلطان وفا بوده ای  
آه که تو دوش کرا بوده ای!  
چونک در آغوش قبا بوده ای  
بی من بیچاره چرا بوده ای؟!  
تیزتر از باد صبا بوده ای  
باش که تو بنده بلا بوده ای  
در حرم لطف خدا بوده ای  
پاکی، و هم رنگ بقا بوده ای  
تو ز همه رنگ جدا بوده ای

3166

ای دل سرمست، کجا می پری؟  
مایه ی هر نقش و ترا نقش نی  
صد مثل و نام و لقب گفتمت  
چونک ترا در دو جهان خانه نیست  
نقد ترا بردم من پیش عقل  
صیر فی نقد معانی توی  
گفت: چه دانم ببرش پیش عشق  
چون به سر کوچه ی عشق آمدیم

بزم تو کو؟ باده کجا می خوری؟  
دایه ی هر جان و تو از جان بری  
برتری از نام ولقب، برتری  
هر نفسی رخت کجا می بری؟  
گفتم: قیمت کنش ای جوهری  
سرمه کش دیده ی هر ناظری  
عشق بود نقد ترا مشتری  
دل بشد و من بشدم بر سری

3167

از مه من مست دو صد مشتری  
هر نفسی شعله زبند دین از او  
آتش دل بر شده تا آسمان  
دوش جمال تو همی شد شتاب  
گفتم هین قصد کی داری بگو  
ای تو سلیمان به سپاه و لوا  
جان و روان سخت روان می روی  
نعره مستان میت نشنوی  
تیز همی کرد خیالش نظر  
نیست شدم نیست از آن شور نیست  
مفخر تبریز شهم شمس دین

غمزه او سحر دو صد سامری  
سوز نهد در جگر کافری  
وز تف او گشته افق احمری  
در کف او مشعله آذری  
شیر خدا حمله کجا می بری  
خاتم تو افسر دیو و پری  
سوی من کشته دمی ننگری  
هیچ کسی را به کسی نشمری  
محو شدم در تف آن ناظری  
رفت ز من مهتری و کهتری  
شرح دهد حال من ار منکری

3168

یا ملک المغرب والمشرق  
باده ده ای ساقی هر متقی  
جان سخن بخش که از تف او  
بر در حیرت، بکش اندیشه را  
جنت حسنت جو تجلی کند

مثلک فی العالم یخلق  
باده ی شاهنشهی راوفی  
گردد هر گنگ خرف منطقی  
حاکم ارواح و شه مطلق  
باغ شود دورخ بر هر شقی

چون بگریزی نرسد در تو کس  
ظلمت و نور از تو تحیر درند  
گشت شب و روز کنون غرق نور  
لايه کنی، باده دهی رایگان  
مرده همی باید و قلب سلیم  
فکرت اگر راحت جانها بدی  
فرد چرایی تو ز من؟! اگر منی  
غنچه صفت چشم بیستی ز گل  
خار کشانند همه، گر شهند  
خامش باش و بنگر فتح باب

3169

گر نه شکار غم دلدارمی  
دست مرا بست، وگر نی کنون  
گر نیدی رشک رخ چون گلشن  
گر گل او در نگشادی، چرا  
نیست یکی کار که او آن نکرد  
عشق طبییست که رنجور جوست  
کشت خلیل از پی او چار مرغ  
تا پی خوردن به شکر خوردنش  
وز جهت قوت دگر طوطیان  
گر نه دلی داد چو دریا مرا  
در سر من عشق بیچید سخت  
بر لب من دوش ببوسید یار  
بر خط من نقطه ی دولت نهاد  
گر نه امی پست، که دیدی مرا؟!  
چونک ز مستی کز و مز می روم  
یا مثل لاله رخان خوشیش  
بس! که گرین بانگ دهل نیستی

3170

ای که تو از عالم ما می روی  
ای قفص اشکسته و جسته ز بند  
سر ز کفن بر زن و ما را بگو  
نی غلطم، عاریه بود این وطن  
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید  
یا که ز جنات نسیمی رسید  
یا ز تجلی جلال قدیم  
یا ز شعاعات جمال خدا  
یا ز بن خم جهان همچو درد  
یا به صفاتی که خموشان کنند

3171

خشم مرو خواجه! پشیمان شوی  
طیره مشو خیره مرو زین چمن  
گر بگریزی ز خراجات شهر  
گر تو ز خورشید حمل سر کشی  
روی به جنگ آر و به صف شیروار  
کم خور ازین پاچه ی گاو، ای ملک  
کافر نفست چو زیون تو شد  
روی مکن ترش ز تلخی یار  
دست و دهان را چو بشویی ز حرص  
ای دل، یک لحظه تو دیوانه ی  
گاه بدزدی، ره ایرن زنی  
گه ز (سپاهان) و حجاز) و (عراق)  
بوقلمونی چه شود گر چو عقل  
گر نکنی این همه خاموش باش

ور بگریزم ز تو، سابقی  
تا تو حقی یا که تو نور حقی  
نیست مهت مغربی و مشرقی  
ساقی دریا صفت مشفق  
زیرکی از خواجه بود احمقی  
باده نجستی خرد و موسقی  
از چه تو عذرابی اگر وامقی؟!  
رو، بهمان خار کنشی لایقی  
جز که تو بر گلشن جان عاشقی  
چند پی هر سخن مغلقی?!

گردن شیر فلک افشارمی  
من سر تو بهتر ازین خارمی  
بلبل هر گلشن و گلزارمی  
خار صفت بر سر دیوارمی?  
ورنه چرا کاهل و بی کارمی?  
ورنه چرا خسته و بیمارمی?  
کاش به قربانیش آن چارمی  
طوطی با صد سر و منقارمی  
چون لب او جمله شکر کارمی  
چون دگران تند و جگر خوارمی  
ورنه چرا بی دل و دستارمی?  
ورنه چرا با مزه گفتارمی?  
ورنه چه گردنده چو پرگارمی?  
ورنه امی مست بهنجارمی  
کاش که من بر ره هموارمی  
معزلی بر سر کھسارمی  
همچو خیالات در اسرارمی

خوش ز زمین سوی سما می روی  
پر بگشادی به کجا می روی?  
که: ز وطن خویش چرا می روی?  
سوی وطنگاه بقا می روی  
در پی سرهنگ قضا می روی  
در پی رضوان رضا می روی  
مضطرب و بی سر و پا می روی  
مست ملاقات لقا می روی  
صاف شدی سوی علا می روی  
خامش و مخفی و خفا می روی

جمع نشین، ورنه پریشان شوی  
ورنه چو جفدان سوی ویران شوی  
بارکش غول بیابان شوی  
بفسری و برف زمستان شوی  
ورنه چو گربه تو در انبان شوی  
سیر چریدی، خر شیطان شوی  
گر همه کفری همه ایمان شوی  
تا ز عنایت گل خندان شوی  
صاحب و همکاسه ی سلطان شوی  
با دمی خواجه ی دیوان شوی  
گاه روی شحنه ی توران شوی  
مطرب آن ماه خراسان شوی  
یک صفت و یک دل و یکسان شوی?  
تا به خموشی همگی جان شوی

روی به شمس الحق تبریز کن

3172

ای که ازین تنگ قفص می پری  
زندگی تازه ببین بعد ازین  
در هوس مشتریت عمر رفت  
دلخ شپشناک درانداختی  
در عوض دلخ تن چار میخ  
جامه ی این جسم، غلامانه بود  
مرگ حیانتست و حیانتست مرگ  
جمله ی جانها که ازین تن شدند  
گشت سوار فرس غیب، جان  
سوخت درین آخر دنیا دلت  
پرده چو برخاست اگر این خرت  
بر سر دریاست چو کشتی روان  
گر چه جدا گشت ز دست و ز پا  
خانه ی تن گر شکند، هین منال  
چونک ز زندان و چه آبی برون  
چون برهی از چه و از آب شور  
باقی این را تو بگو، زانک خلق

تا ملک ملک سلیمان شوی

رخت به بالای فلک می پری  
چند ازین زندگی سرسری؟!  
ماه ببین و بره از مشتری  
جان برهنه شده خود خوشتری  
یافته آند از صفت ششتری  
گیر کنون پیرهن مهتری  
عکس نماید نظر کافری  
حی و نهانند کنون چون پری  
باز رهید از خر و از خرخری  
بهر وجوه جو این لاغری  
گردد زرین، تو درو ننگری  
روح، که بود از تن خود لنگری  
فضل حفش داد پر جعفری  
خواجه! یقین دان که به زندان دری  
یوسف مصری و شه و سروری  
ماهیی و معتکف کوثری  
از تو کنند ای شه من، باوری

3173

باده ده، ای ساقی هر متقی  
جام سخن بخش که از تف او  
بردر و بشکن غم و اندیشه را  
چون بگریزی نرسد در تو کس  
جنت حسنت چو تجلی کند  
ظلمت و نور از تو تحیر درند  
گشت شب و روز ز تو عرق نور  
لايه کنی، باده دهی رایگان  
مست قبول آمد قلب و سلیم  
زیرکی ار شرط خوشیها بدی  
فرد چرایی تو اگر یار کی؟  
غنچه صفت خویش ز گل درکشی  
خار کشانند، اگر چه شهند  
خامش باش و بنگر فتح باب

باده ی شاهنشهی راوفی  
گردد دیوار سیه منطقی  
حاکم و سلطان و شه مطلق  
ور بگریزم تو خود سابقی  
باغ شود دوزخ بر هر شقی  
تا تو حقی یا که تو نور حقی  
نیست مهت مغربی و مشرقی  
ساقی دریا صفت مشفق  
زیرکی اینجاست همه احمق  
باده نجستی خرد و موسقی  
از چه تو عذرایی اگر وامقی؟  
رو بکش آن خار، بدان لایقی  
جز تو که بر گلشن جان عاشقی  
چند پی هر سخن مغلقی

3174

صد دل و صد جان بدمی دادمی  
ور تن من خاک بدی این نفس  
از جهت کشت غمش آیمی  
گر ندمیدی غم او در دلم  
گر نبیدی غیرت شیرین من  
گر نشکستی دل دربان راز  
ور همدانم نشدی پای گیر  
بس که همه سهو و فراموشیم  
بس! که برد سر و پی این زبان

وز جهت دادن جان شادمی  
جمله گل و عشق و هوش زادمی  
وز جهت خرمن او بادمی  
چون دگران بی دم و فریادمی  
فخر دو صد خسرو و فرهادمی  
قفل جهان همه بگشادمی  
همره آن طرفه ی بغدادمی  
گر نبیدی یاد تو من یادمی  
حسره که من سوسن آزادمی

3175

کار به پیری و جوانیستی  
بانگ خر نفست اگر کم شدی  
گر نبیدی خنده ی صبح کدوب  
گر بت جان روی نمودی به ما  
گر توی تو نفسی کاستی  
گر نبیدی غیرت آن آفتاب  
دانه من از کاه جدا کردمی  
مار اگر آب وفا یافتی

پیر بمردی و جوان زیستی  
دعوت عقل تو مسیحیستی  
هیچ دلی زار بنگریستی  
جمله ی ذرات چو ما نیستی  
همچو تو اندر دو جهان کیستی؟!  
ذره به ذره همه ساقیستی  
گر کفه را هیچ تناهیستی  
در دل آن بحر چو ماهیستی

3176

کردم با کان گهر آشتی  
خمیره ی سرکه ز شکر صلح خواست  
آشتی و جنگ ز جذبه ی حق است  
رفت مسیحا به فلک ناگهان  
ای فلک لطف، مسیح توم  
جذبه ی او داد عدم را وجود  
شاه مرا میل چو در آشتیست  
گشت فلک دایه ی این خاکدان  
صلح درآ، این قدر آخر بدانک  
بس کن کین صبح مرا، دایمست

کردم با قرص قمر آشتی  
شکر که پذیرفت شکر آشتی  
نیست زدم، هست ز سر آشتی  
با ملکان کرد بشر آشتی  
گر بکنی بار دگر آشتی  
کرده بدان پیه نظر آشتی  
کرد در افلاک اثر آشتی  
ثور و اسد آمد در آشتی  
کرد کنون جبر و قدر آشتی  
نیست مرا بهر سپهر آشتی

3177

آدمیی، آدمیی، آدمی  
آدمیی را همه در خود بسوز  
کم زد آن ماه نو و بدر شد  
می برمی از بد و نیک کسان؟!  
حرص خزانست و فناعت بهار  
مغز بری در غم؟! نغزی بیر  
همچو ملک جانب گردون بیر

بسته دمی، زانک نه ی آن دمی  
آن دمیی باش اگر محرمی  
تا نرنی کم، نرهی از کمی  
آن همه در تست، ز خود می رمی  
نیست جهان را ز خزان خرمی  
بر اسد و پیل زن ار رستمی  
همچو فلک خم ده، اگر می خمی

3178

در دل من پرده ی نو می زنی  
پرده توی وز پس پرده توی  
پرده چنان زن که بهر زخمه ی  
شب منم و خلوت و قندیل جان  
بی من و تو، هر دو توی، هر دو من  
نکنه ی چون جان شنوم من ز جنگ  
گر تتم و گر دلم و گر روان  
از تو چرا تازه نباشم؟! که تو  
از تو چرا نور نگیرم؟! که تو  
از تو چرا زور نیابم؟! که تو

ای دل و ای دیده و ای روشنی  
هر نفسی شکل دگر می کنی  
پرده ی غفلت ز نظر برکنی  
خیره که تو آتشی یا روغنی  
جان منی، آن منی، یا منی  
تنتن تنتن، که تو یعنی تنی  
شاد بدانم که توم می تنی  
تازگی سرو و گل و سوسنی  
تابش هر خانه و هر روزنی  
قوت هر صخره و هر آهنی

3179

این طریق دارهم یا سندی و سیدی  
ای که به قصد نیمشب بسته نقاب آمدی  
بدی  
یافاتی فدیتکم فی امل اتیتکم  
جان شهان و حاجیان! چشم و چراغ طالبان  
شدی؟  
یا ملک الا یا من، یا شرف الاماکن  
یار سرور و دولت، خواجه ی هر سعادت  
بدی  
رحمتکم محیطه، رافتکم بسیطة  
مست میی نمی شوم، جز ز شراب اولین  
ایزدی؟  
طلعتکم بدورنا، بهجتنا و نورنا  
ای دل خسته هان و هان، تا نرمی ز سرخوشان  
مرتدی  
قبلتنا خیالهم لذتنا دلالم  
قدر وصالشان بدان یاد کن، آنک پیش ازین  
خادعنی و غرنی، هیجنی و جرنی  
ای دل مست جست وجو، صورت عشق را بگو  
موبدی

اهد الی وصالهم، ذبت من التباعد  
آن همه حسن و نیکوی نست مناسب  
قد قطعت وسایلی حيلة قول حاسد  
بی تو ز جان و جا شدم، تو ز برم کجا  
جاتک کی تعیذنی، سطوة کل معتدی  
لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه  
سادتنا، تقبلو توبة کل عابد  
ده قدحی، چه کم شود از خم فضل  
ظل خیال طیفکم دولة کل ماجد  
پا نکشی ز عاشقان، ورنه جهود و  
یا سندی، جمالهم فتنه کل زاهد  
همچو زنان تعزیت بر سر و رو همی زدی  
نور هلال وصلکم من افق مشید  
بر دو جهان خروج کن، هرچه کنی

3180

اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی  
 اخلائی اخلائی، مرا جانیست سودایی  
 بالایی  
 و قولوا: ایها المولی، الا یا نظرة الدنيا  
 اخلائی اخلائی، بشوید از دل من دست  
 دریایی  
 يقول العشق لی یا هو فصیحا فاتحا فاه  
 اخلائی اخلائی، خبر آن کارفرما را  
 بفرمایی  
 فجد بالروح یا ساقی، و رو منه اشواقی  
 اخلائی اخلائی، امانت دست من گیرید  
 زیبایی  
 فجد بالراح لی شکرا، ولا تبق لنا فکرا  
 اخلائی اخلائی، به کوی او سپاریدم  
 بینایی  
 الا یا ساقی الواهب، ادر من خمره الراهب  
 الجایی  
 اخلائی اخلائی خبر جان را که می دانم  
 پای  
 مغانی الروح! غنوالی، وبالواتار طنوالی  
 اخلائی اخلائی، که هر روزی یکی شوری  
 و تبریزا صفوالیها، و شمس الدین تالیها  
 اخلائی اخلائی، زبان پارسی می گو  
 تنهایی

3181

ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی  
 ریجان به سفال اندر بسیار بود دانی  
 لو تمزجها بالدم، من ادمع اجفانی  
 صفهای پری رویان، در بزم سلیمانی  
 یا یوسف عللنی، لو لامک اخوانی  
 شو گوش خرد برکش، چون طفل دبستانی  
 اقبلت علی وصلی، راحلت لهجرانی

3182

بغداد همانست که دیدی و شنیدی  
 زین دیک جهان یک دو سه کفگیر بخوردی  
 چشیدی  
 الله مراد لی والله مریدی  
 من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش  
 لا خیر ولا میر، سوی الله تعالی  
 از راحت و دردش نکشم خویش، و ندزدم  
 لا ارفع عنه بصری طرفه عین  
 مرا هو العین و بالعین تطری  
 رو خویش درانداز چو گوی، ارچه زندت  
 عیدی؟!  
 این خلق چو چوگان و، زنده ملک و بس  
 از ناز برون آک، کزین ناز به ارزی  
 صالحت و بایعت مع العشق علی ان  
 لا اقسم بالوعد و بالصادق فیه  
 هرجای که خشکیست درین بحر در آرید  
 الغصة والصحو جزاء لشحیح  
 العزة لله تعالی، فتعالوا  
 یا خامد یا جامد یا منکر سکری  
 ارواح درین گلشن چون سرو روانند  
 خمیدی؟!  
 لا حول ولا قوة الا بملیک

و قولوا ان ادوایی قد استولت لافنایی  
 چو طوفان بر سرم بارد، غم و سودا ز  
 فجدلی نظرة احیا، اذا ما شات ابقایی  
 کزین اندیشه دادم دل به دست موج  
 فمالم تات لقیاه متی تفرح بلقایی؟!  
 که سخت از کار رفتم من، مرا کاری  
 ولا تبق لنا باقی، سوی تصویر مولایی  
 که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق  
 فها ان لم تکن صرفا، فما زجه ببلوایی  
 بران خاکم بخسباید آن سرمه ست و  
 فلا ندری من الذاهب، ولا ندری من  
 که تو بر راه اندیشه حریفان را همی  
 و بالالجان حنوالی غنا کم صفو مغنایی  
 به کوی لولیان افتد، ازان لولی سرنایی  
 فهو مولی موالیها، و مولا کل علیایی  
 که نبود شرط در حلقه، شکر خوردن به

فالقهوة من شرطی، لالتوبة من شانی  
 آن جام سفالین کو؟ وان راق ریجانی  
 یزداد لها صیغ فی احمر القانی  
 یا نغمه ی داودی، مرغ خوش الحانی  
 کم من علل یشفی، من علة احزانی  
 تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی  
 این القدم الاول؟ این النظر الثانی

رو دلبر نوجوی، چو دربند قدیدی؟!  
 باقی، همه دیک آن مزه دارد که

فرقت علی الله عتیقی و جدیدی  
 خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی  
 فالغیبة عنه نفسا غیر سدید  
 قفلی دهم حکم حق، و گاه کلیدی  
 لا امنع عن رب طریقی و تلیدی  
 روحی، و عمادی، و عتادی، و عتیدی  
 شه را تو به میدان نه که بازیچه ی

فاعل همه او دان، به قریبی و بعیدی  
 تو روشنی چشم حسینی، نه یزیدی  
 یاتینی مجباه نصیری و شهیدی  
 ان قد ملاء العشق مرادی بمردی  
 تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی  
 والقهوة والسكر وفاق لسعید  
 فالعز من الله نثار لعبید  
 یا قایم فی الصورة، یا شر حسیدی  
 تو همچو بنفشه به جوانی چه

یجعلک ملیکا وسنا کل ولید

ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف

3183

ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی  
جان جان مایی، معنی اسمایی  
چون جامی در خوردم، برخیزم، برگردم  
یا مولی یا مولی، اخبرنی عن لیلی  
مولانا مولانا قد صرنا حیرانا

کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی

خرخاشی، آشویی، جانها را مطلوبی  
هستی اشیایی سر فتنه ی غوغایی  
از شاخ آن وردم، گر سرخم، گر زردم  
لا ترجه لاترجه فاللیل ذا حبلی  
غفرانا غفرانا، سبحانا سبحانا

3184

کسی کو را بود خلق خدایی  
به روزی پنج نوبت بر در او  
اگر افتد بدین سو بانگ آن کوس  
زمین خود کی تواند بند کردن  
عنایت چون ز یزدان بر تو باشد  
در آن منزل چه طاعت پای دارد؟!  
به جای راستی و صدق گیرند  
اگر تو از دل و جان دوستداری  
خداوند خداوندان اسرار  
ترا گردید رویش رزق باشد  
قرار جان شمس الدین تبریز  
جدایی تن مرا خود بند کردست  
که دست جان او چندان درازست  
هزاران شکر ایزد را که جانم  
فحمدا ثم حمدا ثم حمدا  
من النور الممدد کل نور  
واتاهم من الاسرار فضلا  
و احياهم بروح عاشقی  
طلب منی بشیرالوصل یوما  
لقیت من فضایلهم مرادا  
وجاد الصدر شمس الدین یوما  
رایت البخت یسجدنی اذاما  
واتانی علامته بعشق  
علمت بابتداء حال عشقی  
فلا اخلالة ظلا علینا  
فحاشا بل عنایتہ بحور  
معانی روحنا ماء زلال

ازو یابند جانهای بقایی  
همی کوبند کوس کبریایی  
بیابند جملگان از خود رهایی  
هر آنکس را که روحش شد سمایی؟!  
چه غم گر تو به طاعت کمتر آیی؟!  
که جان بخت کند از دلربایی  
خیانتها که کردی یا دغایی  
کسی کو گوهرش نبود بهایی  
همایان را همی بخشد همایی  
به صد لایه بهشت اندر نیایی  
که جانم را مباد از وی جدایی  
هم از وی چشم می دارم رهایی  
که عقل کل کند یاوه کیایی  
به عشق چشم او دارد روایی  
بما اروانی خلاق السماء  
من الکنز المکنز فی الخفاء  
و نجاهم بها کل البلاء  
طلیق من هجومات الوباء  
قیاء الروح انزعجت قیایی  
و اوصافا تجلت بالبهاء  
حیوتیا دوامیا جزایی  
تکرم سیدی بالالبهء  
دوام سرمدی فی بقایی  
تمامة دولة فی الانتهاء  
فذاک جمیع طمعی وارنجایی  
غریق منه بغیی وابتغائی  
و بالا لفاظ ما زج بالدماء

3185

عزیزی و کریم و لطف داری  
نشاید عاشقان را یار هشیار  
مرا یکدم چو ساقی کم دهد می  
صراحی وار خون گریم به پیشش  
که از اندیشه بیزارم، بده می  
چه حيله سازم ای ساقی؟! چه حيله؟!  
به حجت هر دم بیرون فرستی  
برون و اندرون و جام و می نیست  
قفی یا ناقتی هذا مناخ  
فدیت العشق ما احلی هواه  
فلا تشغلنی یا ساقی بلهو  
ایا بدرالتمام اطلع علینا  
وخلصنی من الدنیا واسکر

ولیکن دور شو، چون هوشیاری  
ز هشیاران نباید هیچ باری  
بگیرم دامن او را به زاری  
بجوشم همچو می در بی قراری  
مرا تا کی به اندیشه سپاری؟!  
که حيله آفرین و حيله کاری  
که بس باغیرتی و تنگ باری  
ولیکن در سخن اینست جاری  
ولا تسرین من هذاالديار  
تقطع فی هواه اختیاری  
واسکرنی بکاسات کبار  
بحق العشق اسمع، لاتمار  
فلا ادري یمینی من یساری

3186

بگو ای تازه رو، کم کن ملولی  
خیالی گول گیری گر بیاید  
به زخم سیلیش از دل برون کن

که تو رو تازه از اصل اصولی  
چنین داند که تو مغرور و گولی  
که تا عبرت بگیرد هر فصولی

خیال بد رسول دیو باشد  
خیالی در تو آویزد، بیفتی  
خیالی هست چون خورشید روشن  
اگر مردانه گوش او بمالی  
برای تو مهان در انتظارند  
خیالات اتکم کالخیول  
خیالات مضلات کذاب  
فطوبی للذی یعلو علاه  
الهی قدیمی علی  
علی الله بیان ما نظمنا

3187

اتی النیروز مسرورالجنان  
بهار از پرده ی غم جست بیرون  
سقوا من نهره روض الامالی  
هوا شد معتدل، هنگام آنست  
فللاشجار اصناف المعالی  
درین دفتر بسی رمزست موزون  
لان ضیعت عمرا قبل هذا  
مران از گوش صوت ارغنون  
لتغدوا روحک فی کل یوم  
ازین خوشتر بهاری، دیر یابی

3188

ادر کاسی و دعنی عن فنونی  
نه چون ماندست ما را، نی چگونه  
رایت الناس للدنیا زیونا  
متربس از خصم و تو فارغ همی باش  
فما للخلق یا صاحی طهوری  
اگر عشقم درون آرام گیرد  
و مادام الهوی تغلی فوادی  
ایا نفس ملامت گر، خمش کن  
ضلال العشق یا صاحی حلالی  
زهی کشتی شاهانه که عشق است  
فتبریز و شمس الدین قصدی

3189

یا ساقی اسقنی براح  
واستنور جملة النواحی  
یا ساقیتی و نور عینی  
یا بدر اما تقل من این؟  
چون از رخ او نظر ربودی  
بی آتش عشق دانک دودی  
قد جاء قلندر مباحی  
واسقیه کذا الی الصباح  
زان روی که جان و جان فزایی  
حفتت ترا که بی وفایی  
سر دست بر آن قرار بودن  
با یار رمیده یار بودن  
زان رو که ز هر خسیم خسته  
گویم ولیک بسته بسته  
در عشق درآمدی بچستی  
بستیم و تو بسته را شکستی  
زین آتش در هزار داغیم  
وز ذوق تو چشم وهم چراغیم  
گویند که: در جفاست، اسرار  
نی نی، نه حد جفاست این کار

تو او را توبه ی ده از رسولی  
ترا وهمی پژولاند، پژولی  
خیالی چون شب تاریک لولی  
ترا کافر کند وهم حلولی  
سیکتر رو، چرا در مول مولی؟  
فدسوها ثقاتی! فی السقول  
لحاهها الله ربی بالافول  
و یقطع عرقها قبل الحصول  
صفی القلب من غش الغول  
مفاعیلن مفاعیلن فعولی

یحاکی لطفه لطف الجنان  
به کف بر، جامهای شادمانی  
خذوا من خمره کاس الامانی  
که می سوری خوری و کام رانی  
وللانوار انواع المعانی  
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی؟  
تدارک ما مضی فی ذالزمان  
مده از دست جام ارغوانی  
باصوات المثالث والمسانی  
فرو مگذار این را تا توانی

جننت فلا تحدث من جنونی  
ندانم تو دلاراما که چونی  
و ذقت العشق فالدنیا زبونی  
که عاشق هست آن بحر فزونی  
و ما للخلق یا صاحی کنونی  
کجا بیندم این خلق برونی  
فلا تطمع قراری اوسکونی  
که هم تو در ضلالت رهنمونی  
خراب العشق یا صاحی حصونی  
که رانندش درین دریایی خونی  
انادیهم، خدونی اوصلونی

عجل فقد استصا صباحی  
یا معتمدی و یا شفای  
یا راحة مهجنتی وزینی  
یا معتمدی و یا شفای  
هر لحظه که با خودی جهودی  
یا معتمدی و یا شفای  
یا ساقی اقبلی براح  
یا معتمدی و یا شفای  
از یک نظری تو دلربایی  
یا معتمدی و یا شفای  
با فصل خزان بهار بودن  
یا معتمدی و یا شفای  
اسرار تو ای مه خجسته  
یا معتمدی و یا شفای  
وانگاه تو لوح ما بشستی  
یا معتمدی و یا شفای  
وز داغ چو صد هزار باغیم  
یا معتمدی و یا شفای  
باور کردم ز عشق آن یار  
یا معتمدی و یا شفای

ای دل تو به عشق چند جوشی؟!  
در عشق خوش است هم خموشی  
ای نقش خیال شهره یاری  
ای از رخ دوست یادگاری  
ای باغ بمانده از بهاری  
می کن تو به صبر، دار داری  
من بند تو یار می گزینم  
در آتش عاشقی چنینم

تا کی تو ز عاشقی خروشی؟!  
یا معتمدی و یا شفای  
از دیده ی ما مرو تو، باری  
یا معتمدی و یا شفای  
گل رفت و بمانده سبزه زاری  
یا معتمدی و یا شفای  
لیک از تبریز شمس دینم  
یا معتمدی و یا شفای

3190

سلب العشق فوادی، حصل الیوم مرادی  
شادی  
اذن العشق تعالوا، لتذوقوا و تالوا  
بادی!  
کتب الروح سراحی الکاس صباحی  
لخلیلی دورانی، لحبیبی سیرانی  
یوادی؟!  
نه که بر کعبه ی اعظم دورانست و طوافی؟  
فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا  
مرادی  
لتری فیه خمورا، و نشاطا و سرورا  
زادی  
انا قصرت کلامی، ففضلت بتمامی

بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و  
هله ای مزده شیرین، چه نسیمی و چه  
ز تو اندر دورانم، که ره دور گشادی  
چو جهت نیست خدا را، چه روم سوی  
دورانی و طوافی لک، یا اهل ودادی  
هله در گلشن جان رو، چو مریدی و  
که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که  
بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

3191

کالی تیشی اینوسوای افندی چلبی  
که سیه پوش و عصایی، که منم کالوبروس  
چون عرب گردی، بگویی فاعلاتن فلاحات  
علت اولی نمودی خویش را با فلسفی  
گر چنینی، گر چنانی، جان مایی جان جان  
لیبی  
ارتمی اغایسودی کایکا پراترا  
با نه اینی و نه آنی، صورت عشقی و بس  
چون غم دل می خورم، یا رحم بر دل می برم  
تبی؟!  
دل همی گوید برو من از کجا، تو از کجا!  
قالبی  
پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها  
مذهبی؟!  
کالی میراسس نزیتن بوستن کالاستن  
را شبی  
من خمش کردم، فسونم، بی زبان تعلیم ده  
شمس تبریزی، برا چون آفتاب از شرق جان

نیمشب بر بام مایی، تا کرا می طلبی  
که عامه و نیزه در کف که غریب عربی  
ابصرالدنیا جمیعا فی قمیصی تختبی  
چه زیان دارد ترا؟! تو یاری و یاری  
هر زیان خواهی بفرما، خسروا، شیرین  
نور حقی یا تو حقی، یا فرشته یا نبی  
با کدامین لشکری و در کدامین موکبی؟  
کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و  
من دلم تو قالبی رو، رو، همی کن  
پوستها با مغزها خود کی کند هم  
شب شما را روز گشت و نیست شبها  
ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی  
تا گشایند از میان زناز کفر و معجبی

3192

لا یغرنک سد هوس عن رایبی  
اشتھی انصح لکن لسانی قفلت  
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست  
بیم ازان می کندت، تا برود بیم از تو  
شمس تبریز شمعیت که غایب گردد

کم قصور هدمت من عوج الاراء  
اننی انصح بالصمت علی الاخفاء  
نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!  
یار ازان می گزرت، تا همه شکرخایی  
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی؟!  
مزج الفرقة دمعی بدمی  
ندما فی ندم فی ندم  
اسفا لیت وجودی عدمی  
شرب القلب و مذاق فمی  
نیم ای دوست، بدان حد عجمی

3193

غدرالعشق فزلت قدمی  
و حنی القلب بما اورثنی  
کرة الحجب وجودی و نای  
و سقی الصب و قد اسکرنی  
ای صنم لطف ترا می دانم

مزج الفرقة دمعی بدمی  
ندما فی ندم فی ندم  
اسفا لیت وجودی عدمی  
شرب القلب و مذاق فمی  
نیم ای دوست، بدان حد عجمی

ز لطیفی تو، گر شکر ترا  
من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال  
منه انگشت تو بر حرف کژم  
سبق الجود وجودی قدما  
به حق جود وجودت که مبر  
لا تبیح قتلی بالصد وصل

بدل اندیشم، ترسم برمی  
حسرت شاه و سپاه و حشمتی  
من اگر حرف کژم تو قلمی  
منک، یا انت ولی النعم  
ز من بی دل و هذا قسمی  
و اجرنی، انا صید الحرم

3194

وقت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری  
دل را مکن چو خار، مگزین ز ما کناره  
ساقی خاص روحی، در ده می صبوحی  
ای برده هوش ما را، یار آر دوش ما را  
مار را خراب کردی، غرق شراب کردی  
سلطان خیل مایی، لیلی لیل مایی  
ای سر طور سینا وی نور چشم بینا  
هین نوبت جنون شد، مستی ما فزون شد  
شاه سخن ور آمد، موج سخن درآمد

ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری  
یا منیة الفواد، دار ولا تمار  
اللیل قد تولى و البدر فی التواری  
اسقیتنا کوسا صرفا علی الخمار  
حتى بدا و افشا، ما کان فی سراری  
یا لدة اللیالی، یا بهجة النهار  
انت الکبیر فینا، فارحم علی اصغار  
یا مسکراالعقول، یا هادم الوقار  
نحن الصدا نصدی، والله خیر قاری

3195

درهم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی  
پرذوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی  
عقل تو پای بندی، عشق تو سربلندی  
الذیک فی صیاح، واللیل فی انهزام  
معشوق غیر ما، نی، جز که خون ما، نی  
غلامی  
دل را کباب کردی، خون را شراب کردی  
ز اندیشه شو پیاده، تا بر خوری ز باده  
مستفعلن فعلن، آتش مکن مجوشان  
می گو تو هرچه خواهی، فرمان روا و شاهی  
باده چو با خیزان، چون پشه غم گریزان  
تبریز شاد بادا، ز اشرف شمس دینم

بد نام عشق جان شو، اینست نیکنامی  
کن کالقدح مذیقا للقوم فی القیام  
العقل فی الملام والعشق فی المدام  
والصبح قد تبدی فی مهجة الصلام  
هم جان کند رئیس، هم جان کند  
یا من فداک روحی یا سیدالانام  
من راوق قدیم، مستکمل القوام  
زیرا کمال آمد، دیگر نمائد خامی  
سلمت یا عزیز، یا صاحب السلام  
لا تعذلوا السکارا افدیکم کرامی  
فالشمس حیث تجری للمشرقین حامی

3196

بار منست او بچه نغزی، خواجه اگرچه همه مغزی  
نلغزی  
حدثنی صاحب قلبی، طهرلی جلدة کلیبی  
ربی  
وز در بسته چو برنجی، شیوه کنی زود بجنجی؟!  
سر، که بگنجی  
طاب لحبی حرکاتی، صار خساری برکاتی  
جان دل تو، دل جانی، قبله ی نظاره کنانی  
بکشانی  
عمرک یا عمر و تولی، زادک یا زید تجلی  
تجلی  
خانه ی دل را دو دری کن، جانب جان راه بری کن  
کن  
یا سندی انت جمالی، انت دلیلی ودلالی  
جان و روان خیز روان کن، با شه شاهان سیران کن  
ترک مکان کن  
قد طلع البدر علینا، قد وصل الوصل الینا  
ای طریستان، چه لطیفی؟! ای سرمستان چه ظریفی؟!  
شرط حریفی؟!  
کل مساء و صباح یسکرناالعشق براج  
بس کن گفتار رها کن، باز شهی قصد هوا کن  
و وفا کن  
بسکم الهجر فعودوا، فی طلب الوصل سعود

چون گذری بر سر کویش، پای نگونه که  
اضحکنی نور فوادی، اسکرنی شریة  
شیوه مکن، قنج رها کن، پست کن آن  
انت حیاتی و تعدی، طال حیاتی بحیاتی  
چونک شود خیره نظرشان، از ره دلشان  
کم تنم اللیل؟! تنبه! قد ظهراالصبح،  
طالب دریای حیاتی، سنگ دلا، رو گهری  
کیف تجوز و ترجی، تعرض عنی لملالی  
هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شده ی  
یا فاتی وافق بدر فیه نذرنا والینا  
ده بخوری تو بدهی یک، کی بود این  
قد یاس المحزن منا، التحق الحزن بصاح  
باز رو ای باز بدان شه، با شه خود عهد  
امتنع الوصل بشح، اجتنبواالشح، وجودوا

3197

سیدی ایلم هو کی، خذیدی ایلم هو کی  
من ردا اکر امکم، نرتدی ایلم هو کی  
خوش بود از جام تو، بیخودی ایلم هو کی  
همچو مه در شهرها، شاهدی ایلم هو کی  
حاضر و آواره را، مسندی ایلم هو کی  
برد عشقت از دلم، زاهدی ایلم هو کی

ارنی و جهک ساعة، نقتدی ایلم هو کی  
فی سناسیمانکم نهتدی، ایلم هو کی  
در صبوح از نقل تو، نقتدی ایلم هو کی  
از همه بیندت، مقتدی ایلم هو کی  
کعبه وار آفاق را، مسجدی ایلم هو کی  
اسکتوا ذاک الخیال، قایدی ایلم هو کی

3198

گهی پرده سوزی، گهی پرده داری  
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین  
بهاران بیاید، بیخشی سعادت  
ز گلها که روید بهارت ز دلها  
گرین گل ازان گل یکی لطف بردی  
همه پادشاهان، شکاری بچویند  
شکاران به پیشت، گلوها کشیده  
قراری گرفته، غم عشق در دل  
دلا معنی بی قراری بگویم  
فدیت لمولی به افتخاری  
و منذ سبانی هواه، ترانی  
اموت بهجر، و احیی بوصل  
عجبت بانی اذرب بشمس  
اذا غاب غینا، و ان عاتعدنا  
بمائین یحیی، بحس و عقل  
فماالعقل، الا طلاب المواقب  
فدو العقل بیصر هده و یخضع  
گهی آفتابی ز بالا بتابی  
زمین گوهرت را به جای چراغی  
ز من چون روی تو ز من رود هم

تو سر خزانی، تو جان بهاری  
توی قهر و لطفش، بیا تا چه داری  
خزان چون بیاید، سعادت بکاری  
به پیش افکند گل سر، از شرمساری  
نکردی یکی خار در باغ خاری  
توی که به جانت بچوید شکاری  
که جان بخش ما را، سزد جان سپاری  
قرار غم الحق دهد بی قراری  
بنه گوش، یارانه بشنو، که یاری  
بطی الاجابة، سریع الفرار  
اموت و احیی، بغير اختیاری  
فهذاک سگری، وذاک خماری  
اذا غاب عنی زمان التواری  
کذا عادة الشمس فوق الذاری  
فدوا الحس راکد، وذاو العقل جاری  
و مال الحس الاخذاع العواری  
و ذوالحس بیصر هواه بیماری  
گهی ابرواری چو گوهر بتابی  
نهد پیش مهمان به شبهای تاری  
برم چون بیایی، مرا هم بیاری

3199

الام طماعیة العاذل  
برادر، مرا در چنین بی دلی  
یراد من الطبع نسیانکم  
تو عاقل ازانی که عاشق نه ی  
و انی لا عشق، من عشقکم  
به صورت فریبی مرا روز و شب  
و لوزلتم، ثم لم ابکمکم  
منم مرغ آبی، توی مرغ خاک  
اینکر خدی دموعی و قد  
لکم دینکم خوان، ولی دین برو  
اول دمع جری فوفه؟  
بر آفتابست مه در کمی  
وهبت السلو لمن لا منی  
چو جان ولی شد قرین قمر  
ولو کنت فی اسر غیرالهوی  
فلا استغیث الی ناصر  
ازین در برد جمله عالم مراد  
کان الجفون علی مقلتی  
برین در چو دری درون صدف

ولا رای فی الحب للعاقل  
ملامت رها کن، اگر عاقلی  
و یا بی الطباع علی الناقل  
ترا قبله عشقست اگر مقبلی  
نحولی و کل فتی ناحل  
ز جان برنخیزی که بس کاهلی  
بکیت علی حبی الزائل  
ازین منزلم من، تو زان منزلی  
جری منه فی مسلک سابل؟  
وگر نی بوصل آ، اگر واصلی  
و اول حزن علی راحل؟  
ازو دور ماند که کاملی  
و بت من العشق فی شاغل  
بیارد چو باران بلا، بر ولی  
ضمنت ضمان الی وائل  
ولا اتضعع من خاذل  
برین در بمیرم، چو تو ساییلی  
ثیاب شققن علی ثاکل  
چو دوری، چو ریمی، که در دملی

3200

هذا طبیی، عند الدواء  
هذا لیاسی، هذا کناسی  
هذا انیسی، عندالفراق  
قالوا تسلی، حاشا و کلا  
این کان احمد، قلبی تعمد

هذا حبیبی، عند الولا  
هذا شرابی، هذا غذایی  
هذا خلاصی، عند البلاء  
قلبی مقیم، وسط الوفاء  
روحی فداه، عند الفناء

ان کان شاکی، بیغی هلاکی  
هذا سلحدار، لایدخل الدار  
مونی حیاتی، حصدی نباتی  
یا من یلمنی، مالک و مالی  
روحی مصیب، قلبی مصاف  
انا نسینا، ما قد لقینا  
یا ذوفنونی، ابصر جنونی  
امروز دلبر یکبار دیگر  
گر او پذیرد، ده ده بگیرد  
بر گرد دلبر، پانصد کیوتر  
ای نیم مرده، پران شو اینجا  
مستان کم زن، رستند از تن

3201

یا ساقی الحی اسمع سوالی

قالو تسلی، حاشا و کلا  
العشقی فنی، والشوق دنی  
عشقی وچیهی، بحر یلیه  
انتم شفای، انتم دوایی  
الفخ کامن، والعشقی آمن  
عشقی موبد، فتلی تعمد  
گفتم که: ما را هنگامه بنما  
بدران جوال و سر را برون کن  
اندر ره جان پا را مرزجان  
گفتم که: عاشق ببند مراقب  
گفتم که: بکشی تو بی گنه را  
گفتم چه نوشم زان شهید؟ گفتا  
انعم صباحا، واطلب رباحا  
می نال چون نا، خوش همنشینا!  
انا وجدنا درا، فقدنا  
می گرد شبها، گرد طلبها  
می گرد شب در، مانند اختر  
دارم رسولی، اما ملولی  
عندی شراب لودقت منه  
درکش چو افیون، واره تو اکنون  
من سخت مستم، به خود خوشستم  
جانا فرود آ، از بام بالا  
گفتم که: بشنو، رمزی ز بنده  
گفتم: خموشی صعبست گفتا:  
کس نیست محرم، کوتاه کن دم

3202

هذا سیدی، هذا سندی  
هذا کنفی، هذا عمدی  
یا من وجهه، ضعف القمر  
یا من زارنی، وقت السحر  
گر تو بدوی، ور تو پیری  
ور جان بیری از دست غمش  
ایلا کلیمو ایلا شاهمو  
پوڈپسه بنی، پوپیونی لالی  
از لیلی خود مجنون شده ام  
وز خون جگر پر خون شده ام  
گر زانک مرا زین جان بکشی  
دریا شود این دو چشم سرم  
یا منبسطا فی تربیتی  
ان کنت تری ان تقتلنی

سمعاً و طاعه ذا مشتھایی  
الا بدینار، عند الایاء  
حیسی نجاتی، مقتی بقای  
صبری محال فی الاتقاء  
صبری مذاب، فی حرنای  
لما رابنا، بدر الضیاء  
فوق الطنون، خرق الحیاء  
آمد که گیرد مرغ هوایی  
لیکن بخیلست، در رخ نمایی  
پر می فشانند، بهر گواپی  
کاینجا نماند، بی اشتھایی  
دزدم گلیمی، من از کسایی

انشد فوادی، واخبر بحال

عشقی تجلی من ذی الجلال  
والخمر منی، والسکر حالی  
والحوت فیہ روح الرجال  
انتم رجایی، انتم کمالی  
والرب ضامن، کی لاتبالی  
و انا موعود، باس النزال  
گفتا: اینک اما تو در جوالی  
تا خود ببینی کندر وصالی  
زیرا همایی با پر و بالی  
گفتا که: لالا ان کان سالی  
گفتا: کذا هو الوصل عالی  
مومت نباشد هان، تا نمالی  
وابسط جناحاً فالقصر عالی  
حقتست بینا، هر چون که نالی  
لما ولجنا، موج اللیالی  
تا پیشت آید نیکو سگالی  
ان اللیالی بحر اللالی  
یارب خلص، عن ذی الملل  
بس شیرگیری، گرچه شغالی  
که در جوابی، که در سوالی  
یا من تلمنی، لم تدر حالی  
وانعم بوصل، فالبیت خالی  
گفتا که: اسکت یا ذالمقال  
یا ذالمقال، صرذالمعالی  
والله اعلم، والله تالی

هذا سکنی، هذا مددی  
هذا ازلی، هذا ابدی  
یا من قده ضعف الشجر  
یا من عشقه نور نظری  
زین دلبر جان، خود جان نبری  
از مرده خری، والله بتری  
خراذکی دیزیس ذومس آنیمو  
میذن چاکوس کالی تو یالی  
وز صد مجنون افزون شده ام  
باری بنگر تا چون شده ام  
من غرقه شوم، در عین خوشی  
گر گوش مرا زان سو بکشی  
یا مبتشرای فی تهنیتی  
یا قاتلنا انت دیتی



قد نفذ العمر وضاق المدى  
گر دو جهان ملک شود مرمر  
غير سنا وجهک لا نشتھی

خذ بيدالهاک يا محسنی  
بی تو گدایم، نشوم من غنی  
ای وسوی عشقک لا نقتنی

3206

اضحکنی بنظرة، قلت له فهکذی  
جاء امیر عشقه ازعجنی جنوده  
جملنی جماله، نورنی هلاله  
یسکن فی جوارنا، تسکن منه نارنا  
نور وجهه الدجی، صدق لطفه الرجا  
نال فوادى کاسه عظمه و یاسه  
من تبریز شمس دین یسمع منی الانین

شرفنی بحضرة، قلت له فهکذی  
امدندی بنصرة، قلت له فهکذی  
اطربنی بسکرة، قلت له فهکذی  
یدهشنا بعشرة، قلت له فهکذی  
اکرمنی بزورة، قلت له فهکذی  
فاز به بخمرة، قلت له فهکذی  
یکرمنی بسفرة، قلت له فهکذی

3207

قد اسکرنی ربی من قهوة مد راری  
یا قهوة اجلالی، یا دافع لبالی  
قد کلفنی عشقی، الصبوة لا تشفی  
سقییا لک یا ساقی، من نائلک الباقی  
فزنا بمطایاکم جدنا بعطایاکم  
ذالحال حوالینا و انشق به عینا  
یا سمعی و یا سمعی یا سکرى و یا سکرى

واستغرفنی الساقی من نائله الجاری  
ما جات هنا الا کی تکشف اسرارى  
اضعدت به عمرى، ادرکت به ثارى  
لا تسر الی صدرى، انی لک یا سارى  
من اسعد یلفاکم لا یلدغه ضارى  
لا زال لنا زینا من حلة انوارى  
یا راحی و یا روحی من غیرک اغیارى

3208

الا فی الغشقی تشریفی و عیدی  
دعانا من تعالی عن حدود  
دعانا بحر ذی ماء فرات  
دعانا خالق کل دعاء  
نسینا کل شیء مذ ذکرنا  
بدايات نهايات لديها

تعالوا نحو عشق منستزید  
نجی المحدود بالعين الحدید  
فانکرنا التیمم بالصعید  
تخاسر عندنا کل بعید  
مقامات تعالت عن ندید  
مجال الروح فی جد جدید

3209

نسیت الیوم من عشقی صلاتی  
فوجهک سیدی! شمسی و بدری  
نداک سکرۃ الارواح طرا  
لقد نهج الهوی منہاج کبد  
و ادنی ما لقینا فی هواه  
تشبثنا باذیال کرام  
فما اغنی التشبث للسکارى  
و انی الاستقامة والتوقى

فلا ادری عشائی من غداتی  
و نثرى منک یاقوت الزکاة  
و فی لقیاک طاع ء کل ناتى  
فضاعت فی مناهجه ثباتى  
حیوة فی حیوة فی حیات  
بايد تابیات آیبات  
و ما التفتعوا بأیات النجاة  
لقلب بعد شرب المنکرات!؟

3210

اتاک الصوم فی حلال السعود  
وصم وافطر و عید فی نعیم  
فلا زالت تزف لک التهانی  
فشکرا ثم شکرا ثم شکرا  
و سقییا ثم سقییا ثم سقییا  
و کاسا قد سقیناه دهاتا  
ینابیع جرت شرقا و غربا  
و نیران الشیاب موقدات  
براح الروح روحی! قرعینا  
و ارض الله واسعة فسیح  
ینادی ربنا، عودوا الینا  
ازهدا فی ملاقاتی و عندی  
ولم یخسر طلوب فی فنائی  
خمش کردم که هر ناگفته ی را

قدم واسلم علی رغم الحسود  
لک العمر الموبد بالخلود  
مهناة من الملك الودود  
لاوراد العطا خیرالورود  
لجود بعد جود بعد جود  
یری رفراقها تحت الجلود  
کانهارالجنان بلا رکود  
بسعد لا یخاف من الخمود  
و یا نفسی دعاک الجد عودی  
الی رب روف بالوفود  
اجبیونا و اوفوا بالعقود  
وجود، فی وجود فی وجود  
ولم یمکن خلاف فی وعودی  
بدیدم من که دیدی و شنودی

3211

نسيم الصبح جد بالابتشار  
واتحفنى لباس الجد منه  
فقد احرق فى صد و بعد  
اما تصغى الى قلب حريق  
و مما خان بى دهر فتول  
اذا ما فيك افنى فيك احبى  
ظللت كيونس فى بطن حوت  
الا يا صاح انظر فى حدودى

3212

الا يا مالكا رق الزمان  
الا من لطفه ماء زلال  
سجود كل اوج او حضيض  
الا تبريز بشراك دواما  
ظل الله تبريزا بظل  
تعالى عن مديحى، قد تعالى

3213

املا قدح البقا نديمى!  
صحيح المي و داو سقمى  
للعشيق ظننت يا مقيما  
قد قيل بمن يراك يوما  
لا يدرك عادل يعقل  
قدامك روضة المعالى  
هل اغد سعاد ذات يوم  
تبريز و شمس و دين مولى

3214

يا مالك دمة الزمان  
لا هوتك موضح المصادر  
من رام لقاك فى جهات  
كم اتلفنى بلن حبيبي  
كم رد على بات وصل  
كم عائق روحه و روحى  
كم البسنى ببرد تيه  
كم اسكرنى بكاس حب  
يا قلب كفاك لا تطول

3215

يا ساقية المدام هاتى  
من عين مدامة رحيق  
اشبع طريا و رو عيشا  
لا تسكر جاهلا لا يما  
قم فاسب بوجنتيك عقلى  
بشرى بولوح روح قدس  
لاخوف ولا فنا لذات  
لا امن و لا امان حتى  
تبريز نحقتنى و الافاحسب بدنى من الموات

3216

طارت حيلى و زال حيلى  
قد اظلم بالجوى نهارى  
ما املاء عصتى و وجدى

3217

قالت الكاس ارفعونى كم تحبسونى  
تكسرونى

و بشر حين ياتى بانتشار  
فانى من لباس الجد عارى  
بنار لا تسلىنى اى نار  
ينادى، يا حذارى، يا حذارى  
و ما قدحان لى ادراك ثارى  
اذا ما انت جارى، انت جارى  
فمذ صح الهوى كسروا فقارى  
ترى او صافه ان كنت قارى

الا يا ناسخا، حسن الغوانى  
و مافى الكون ظرف كالوانى  
بشمس الدين سلطان المعانى  
و صار ساجديك المشرقان  
تضعض من تصوره جنانى  
ولكن ليس صبر فى لسانى

من خمرة دنك القديم  
من غمزة لحطك السقيم  
والظاعن طالب المقيم  
بشراك بغيهة النعيم  
فواره عشقى القديم  
اياك سعاد! ان تقيمى  
سكران بذلك الحرير  
ذوالبهجة واليد الكريم

يا فاتح جنة الامعانى  
ناسوتك سلم الامانى  
ردوه بفول لن ترانى  
لما اتلفنى بلن اتانى  
كم عنه رجعت قد دعانى  
كم جالسنى بلا مكان  
كم اطعمنى و كم سقانى  
بين الحرفاء و المغانى  
بالله عليك يا لسانى

وامحوا بمدامة صفاتى  
لا تمزجها من الفرات  
لا تخش ملامة الوشاة  
واسكر نفرا من الكفاة  
قم فاقن بمقلتيك ذاتى  
ينجى نظرى من الكفاة  
لا ينعشه من الممات  
اقطع طمعى من نجات

اصبحت مكابدا لويلى  
كيف اخبركم انا بليلى  
ما افرع من رضاك كيلى

ان جسمى فى زجاج بالنوى لا

اجعلوا الساقى خبيرا عارفا عنه سلونى  
فاذا انتم سكرتم فوق السكر سكرنا  
كنت فى سير خفى صورتى فى ذالسكون  
ان اردتم انتعاشا فاتقوا مكرالظنون  
المنون

3218

تركبن طبقا عن طبق مولائى  
كيف يبفى فطنا، من نزل العشق به  
كم خلقنا و نقصنا لك، لا عهد لنا  
طاب ما ادبنى دهرى بالضر ولم  
عشقت جملة اجزاء وجودى قمرا  
لا تواخذ فلكا حق اذا فارقه  
قلة الصبر و الا انا فى المدح مسى  
يشعر العاشق و هو عجم فى عجم  
غلب الفرد على الشفع بلى واتحدا

3219

اسفا لقلبى يوما هجرالحيب دارى  
و سعادة ليوم نظرالسعود فينا  
فدخلت لج بحر بطرا بما اتانى  
فتحت عيون قلبى فرايت الف بحر  
تبريز حض فضلا و تراه كمالا  
تبريز اشفعى لى بشفاعه الى من  
و لاجل سو حالى بتواضعى لديه  
و تقول لا تقطع كبدا رهين شوق  
و تتوب من ذنوبى و تجاسرى عليه  
لمعات شمس دين هو سيدى حقيقا  
جمع الاله شملا قطعته شقوة لى

3220

لا قى الفراش نارا كن هكذا حبيبي  
ذاق القراش ذوقا والشمع ذاب شوقا  
فى العشق مذرعتنا بالليل ما هجعنا  
العاشقون قاموا، ذالليل لاتناموا  
الوصل سال سيلا مجنون صار ليلى  
الشمس فى ضحاها و القلب قد يراها  
من الكليم دلا و لرب قد تجلى

3221

الا حريم ليلى، عليكم سلامى  
فذا ربيع وصل و نوبة التلاقى  
تداولوا كوسا واسكروا روسا  
فوصلكم مديد صلوا بلا انقطاع  
فلا يهيم قلبى بظلمة الليالى

3222

اخرج عن المكان، يا صارم الزمان  
لا تبغ اتصالا نعت جسم  
العبد ليس يرضى فى رقه شريكا  
هل عاشق تصديم عشوقتين جمعا  
العشق نور روحى صبح الهوى صوحى  
مالعشق يا معنا يشرك انا و انا  
هذاالصدود خانى و النار فى جنانى  
قلبى عليك يحرص يا رب لا تخلص  
سبحان من يرانى سبحان من رعانى  
اسكت فلون خدى اوج دمعتى تودى

انى لست احب المفترى لا تظلمونى  
فاقرعوا باب التقاضى واسالوا لا تقنطونى  
خلتمنى كالجماد ذاك من نكس العيون  
ان نكستم فاستقيموا واحذروا رب

انت كالروح و نحن لك كالأعضاء  
كيف يروى كبد ذاب من استسقاء  
خدعة ان ضمن المفلس للايفاء  
يغن عنى ادب يصرف عنى دائى  
عابنته سحرا من افق الالاء  
قمر مثلك يا محترق الضواء  
هل يجوز شبه النشى بلا اشياء  
فيك وارتح لسان العرب العرباء  
ان تثنى شبح فى نظر الحولاء

و تحرقت ضلوعى و جوانحى بنارى  
نزل السهيل سهلا و اقام فى جوارى  
فغرقت فيه لكن نظرالحيب جارى  
و مراكبا عليها بهوى الهوا سوارى  
بشعاع نور صدر هو افضل الكبار  
زعقات وجد قلبى لحقته بالتوارى  
و تعرضى هوانى بهواه والصغار  
برجاک ما يرحى و يذوب بالبواری  
و ليه عود قلبى و نهاية الفرار  
هى اصل اصل روحى و وراء هاعوارى  
فهو الكبير يعفو لجناية العصارى

فى النار قد توارى كن هكذا حبيبي  
والدمع منه سارا كن هكذا حبيبي  
فى مجلس السكارى كن هكذا حبيبي  
لا تنفروا فرارا كن هكذا حبيبي  
ليل غدا نهارا كن هكذا حبيبي  
والعقل فيه حارا كن هكذا حبيبي  
انى أنست نارا كن هكذا حبيبي

ادرتم علينا صفة المدام  
و نعمة احاطت جميعه الانام  
كذا يكون خفا وليمه الكرام  
و نزلكم مزيد كلوا بلا غرام  
ولا تعام عينى علت عن المنام

واسيح سبح حوت فى قلزم المعانى  
انى ارى دنوا انى من التدانى  
فلرب كيف يرضى فى ملكه بئانى  
اعشق فان فيه تخلص كل غانى  
امنية و فيه مجموعة الامانى  
تقنى عن المدارك فى خالق الحسان  
يزداد كل يوم عشقى بلا توانى  
يارب زد وفودا سبحان من يرانى  
سبحان من دعانى من غير امتحان  
عشقا به تعالى عن صفوة المعانى

3223

اهلا و مرحبا بسراج منور  
الروح لاح من قمرالحسن فابصر  
لا تعد عنه نحو حيات مزور  
سكران عاشق بشراب مطهر  
من صورة الجلالة افنى تصويرى  
بالله فاستمع لكلام مقشر  
ابشر فقد سعدت بشمس و مشتري

يا من يزيد حسنك حقا تحيرى  
يا من سالت عن صفة الروح كيف هو  
فى برق و جنتيه حيات مخلد  
من سكر مقلتيه ارى كل جانب  
قد كان فى ضميرى منه تصورا  
اطلب لباب دينك واترك قبوره  
لما صفا حيوتك من نور بدره

3224

يا ويل روحنا بفسادالوسائل  
على على هجران فخرالقبائل  
زمانا يسيرا هدمت بالزلزل  
على ظاهرى احرقت كل العواذل  
على البر لم توحش فلا بالقوافل  
بنور ناى عن دركه كل فاضل  
كنيت بها سرا و لست بقايل  
لسانى و قلبى عنه ليس بزائل  
به جملة حاجاتنا و المسائل  
يجفنين مقروحين در الهوامل  
مدبر نورالعين منى و كاحل  
فلا كان جسم قال روحى مماثل  
و ذو منة فى ذمتى و هو كافلى

يا ويح نفسنا بفوات الفضائل  
قد حن واشتكى فلذا الصخر بكيا  
لو ان فراقى حمل الطور والصفاء  
لو ان شرارا من هوانا تبلجت  
لو ان قليلا من جمالك اثرت  
بحق وصال نورالقلب فضله  
و حرمة ك اسرار جرت و لطايف  
و جودك و النعماء ما لم تسمه  
تجود بوصل مشرق باهر نرى  
فانى لا اسطاع زورة زاير  
اريد ترابا من تراب فثائه  
اكل ترى تبريز مثل ترابه  
فلا زال شمس الدين مولا و سيدا

3225

كل سقيط ردى ترحمه تعيش  
فى ورق مدرك جل عن المنقش  
تمنعها غيرة عن بصر الاعمش  
تدرجه راقه فى نظر الا خفش  
حان رحيل السرى فانا عن المفرش  
وادرس لوح الوفا وافهم ما يرقش  
واشرب من كاسنا معتجلا تنتشى

يا ملك المحشر، ترحم لا ترتشى  
تحبس ارواحنا فى صورت صورت  
نورك شعشاعه يخرق حجب الدجى  
ضاء فضاء الفلا عن درك ادراكه  
قارب معراجنا، فارق الى المرتقى  
واركب خيل السخا، فهو حسان النهى  
فاسرق درا اذا كنت اخى سارقا

3226

اقسم بالخالق مثلك لم يخلق  
ناتلك الاشرف بالك لم يخلق  
خلد فى الزلزله من يك لم يخفق  
ضدك يا ذالغنا مختدع احمق  
نور رخ شد نديد، تا نكند بيدى

قلت له مصيحا يا ملك المشرق  
قدرك لايعرف وعدك لا يخلف  
جسمى كالخردله احرقه ذاللوله  
صرت انا لا انا غيرك عندى فنا  
هيج كس اى جان من، جان سخن دان من

3227

فليست املك صبر نوبة الكاس  
فان صحوت فهذا نوبة الياس  
فحالة الصحو ياتى الف وسواس  
حتى تقع قهوة حمراء فى راسى  
يظل تدرك سفيهاها بايناس  
ترى حياتك تبقى لا بانفاس  
و قهوة الخد تصيح ساقيا حاسى

يا ساقى الراح خذ و امرلاء به طاسى  
و تابع الطاس مملوا بلا مهل  
و دوام السكر من كاس البقا مددا  
بالله راسك حرك هكذا طريا  
بالروح تسقى وراء الغيب قهوتنا  
اذا سقاك بكاس الخلد فى نفس  
و تستلذ باقمار البقا طريا

3228

و يا فرقة الحسب كم تعتدى  
ربى الوصل! ما حان ان تهتدى؟!  
و من حلو روباكم نعتدى  
و قلب المعنى بما نفتدى  
رداء من القرب كى نرتدى  
به اختتام به نبتدى

ايا ملتقى العيش كم تبعدى  
ليالى الفراق! فكم ذالجوى؟!  
و نشرب من عذب لفياكم  
فذاك الوصال، بما نشترى  
لباسا من الطيف كى نكتسى  
فحب الذى نرتجى ديننا

ايا جمرة القلب، ما تبردى؟  
و يا دمة العين ما تركدى؟  
ايا جفنتى قط ترقدى؟  
نعم مثل حسناه ما يوجد  
ايا واقد النار لا توقد  
اما تخش يا عين ان ترمد  
ترى سيدا مفخرالسودد  
اكحل من حسنه الاثمد  
تفرد بالمجد لم يولد  
و ان كان حرذا على اردد  
فديت لتبريزى المسعد

سابق الحسن ما له ثانى  
مدمن جوهر و مرجان  
رمنى هو و شيد اركانى  
كيف ارديتنى بنسيان  
لسعت مثل لسع ثعبان  
سال دمعى كمايع أن  
ليس لى غير عطفكم بانى  
كم تباكوا على اخوانى  
انت بالروح حاضر دانى

ايا بعد مولاي ، ما تقرب؟  
ايا خفق قلبى اما تسكن؟  
ايا حزن قلبى اما تنجلي؟  
نعم نور خديه شمس الضحى  
نعم نار شوقى يكفى الورى  
فكم تبكى يا عين من صدهم؟  
فان ترمدى كيف يوم اللقا  
يقول دع ارمد فيوم اللقا  
لاقسمت حقا لمن لم يلد  
ابحت الفواد لبلواكم  
ايا سيدا شمس دين العلا

3229

يا ولى نعمتى و سلطانى  
انت بحر تحيط بالدنيا  
كان بنيان عبد كم خريا  
كيف هذاالجفا و انت وفا؟  
حياة البين كلما هاجت  
ظل خدى مزعفرا كدرا  
ارع قلبا هواك ساكنه  
شمتت فى الشجون اعدائى  
يا محيطا بروحه الدنيا